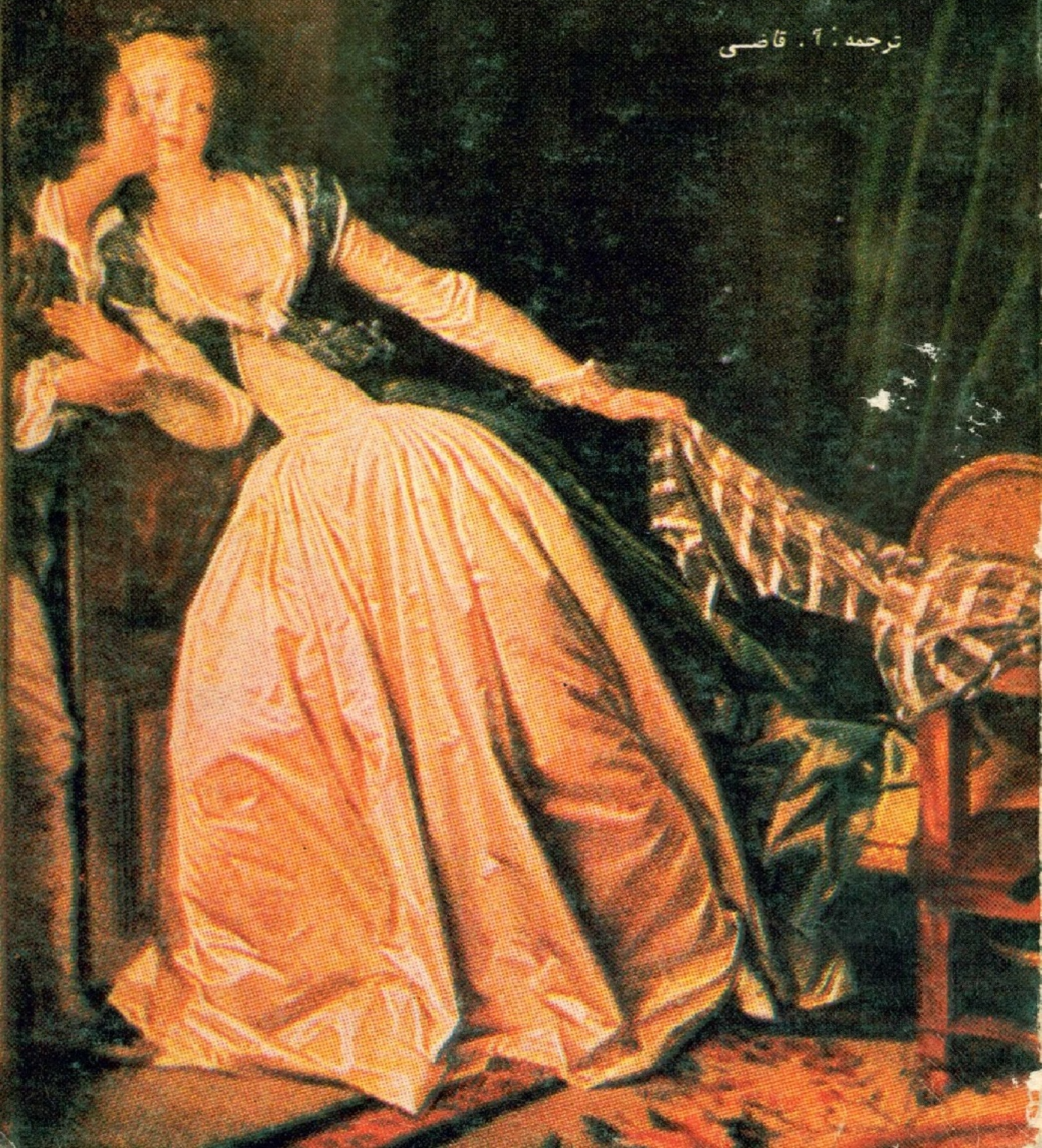


اينديانا

شاھكار: ژورژ ساند

ترجمه: ٦، قاضي



اينديانا

شاهکار: ژرژ ساندد

ترجمه: آ. قاضي

✱ ایندیانا

✱ شاهکار: ژرژ ساند

✱ نویسنده: بزرگ فرانسوی

✱ ترجمه: آ. قاضی

✱ ناشر: (ع) قاسمی نیا

✱ حق چاپ برای ناشر محفوظ است. /

ایندیانا

در یکی از شب‌های مطبوع پائیز که باران ملایمی میبارید، سه نفر مغموم؟ متفکر در گوشه‌ای از تالار کاخ "بری" کنار بخاری دیواری گرد هم نشسته گاهی به شعله آتش و زمانی بحرکت موزون عقربه ساعت بخاری نگاه میکردند. دو نفر از آنها چنان غرق در افکار خود بودند که بهیچ چیز کمترین توجهی نداشتند ولی سومی موسوم به سرهنگ دلمار که صاحب کاخ و مردی سالخورده بود تا اندازه عصبانی بنظر میرسید و میل داشت که آن سکوت حزن‌انگیز را برهم زند.

سرهنگ دلمار در دوران جوانی افسری زیبا و خوش‌اندام بود و در شجاعت و سلحشوری شهرتی بسزا داشت و اکنون که در سن ۶۰ سالگی بازنشسته شده با گذشت زمان موهای سرش بکلی ریخته شاربش گندم‌گون و قامت موزونش مبدل به هیکلی چاق و بی‌تناسب گردیده ولی در عوض چنان هیبت و صلابتی داشت که اطرافیانش بی‌چون و چرا اوامرش را اطاعت میکردند و کسی را یاری سرپیچی از فرمانش نبود سرهنگ دلمار که دیگر نمیتوانست آن سکوت رقت‌بار را تحمل کند، ناگهان از جای برخاست و با قدم‌های شمرده و ژست‌های خشک سربازی در طول تالار شروع به قدم‌زدن نمود.

گوئی فراموش کرده بود که روزهای پرفروغ جوانی سپری شده و جز خاطره هیجان انگیزی از آن باقی نمانده و اکنون افسر بازنشسته‌ای بیش نیست ولی در حقیقت آنچه سرهنگ دلمار را رنج میداد وضع نامطلوب ازدواج نامناسبی بود که خواه‌ناخواه باید نتایج سوء آنرا تحمل میکرد. سرهنگ دلمار زن بسیار زیبایی داشت و از نعمت زندگی نیز با داشتن یک کاخ مجلل و منافع یک کارخانه پرسود بحد وفور بهرمند بود.

از دیرزمانی مرض روماتیسم او را آزار میداد و در آن شب بخصوص در اثر بارندگی و رطوبت هوا مرضش شدت یافته بود و بهمین جهات بیش‌ازپیش عصبانی و تندخو بنظر میرسید. سرهنگ دلمار درحالیکه سرتاسر تالار مرتبا قدم میزد و ظاهرا خود را بتماشای مجسمه‌های عریان و نقش و نگارهای تالار که بسبک قرن لوئی پانزدهم تزیین شده بود مشغول میساخت دقیقا مراقب آن دونفر بود و کوچک‌ترین حرکاتشان را از مدنظر می‌گذرانید سه سال از تاریخ ازدواج سرهنگ دلمار میگذشت و در تمام این مدت چشمان تیزبینش عقاب‌وار از گل‌نو شکفته‌ایکه دست‌تقدیر بوی ارزانی داشته بود حراست میکرد.

با اینکه بیش‌از ۱۹ بهار از عمر همسر سرهنگ دلمار نمی‌گذشت مع الوصف این الهه جمال در بحبوحه طراوت جوانی عمری را در نهایت افسردگی بسر میبرد و هرکس این زن زیبا را در آن شب میدید که چگونه زانوی غم در دریای اندوه غوطه‌ور است بحالش رقت مینمود.

نفر سوم که در سمت راست بخاری قرار داشت جوانی بود در کمال زیبایی، موهایش بور و گونه‌هایش گل‌گون قامتی بس موزون داشت ولی قیافه‌اش چندان جالب نبود، رویهم‌رفته هیچگونه حرارت و جذابیتی نداشت، خون‌سرد و کم‌حرف بود تا جائیکه بی‌ذوق‌ترین اشخاص قیافه تند و خشن سرهنگ دلمار را به سیمای منجمد و بی‌حالت این جوان خون‌سرد انگلیسی ترجیح میداد.

شاید همین جوان خون‌سرد با آن تناسب اندام و پیشانی باز و چشمان آبی و دست‌های ظریف و مخصوصا با آن لباس شکاری فاخری که برتن داشت و

در پوشیدن آن نهایت سلیقه را به کار برده بود نظر زنهای دیگر را جلب می کرد ولی قدر مسلم این بود که هیچ نوع هم آهنگی بین او و مادام دلمار وجود نداشت .

نگاه های کنجکاوانه شوهر بدگمان بجائی نرسید و چون سرهنگ دلمار نتوانست کمترین اشاره ای بین آن دونفر غیرمتجانس ببیند و بهانه تازه ای بدست بیاورد بیش از پیش کسل شده و دستها را بشدت در جیب فرو برد .

یگانه موجودی که در آن ماتمکده خرم و خوشحال بنظر میرسید سگ شکاری بسیار ملوسی بود موسوم به "اوفلیا" که سرش را روی زانوی همان جوان انگلیسی نهاده بود و گاهی که اربابش دست نوازشی به سر و گوشش میکشید این حیوان باوفا که خلوص نیت و صمیمیتش بمراتب ارزنده تر از محبت های ظاهری و مصلحتی بشر حسابگر است دم را بعلامت سپاسگزاری تکان میداد . "اوفلیا" که تحت تاثیر نوازش های صاحبش واقع شده بود و چشمانش از شدت خوشحالی برق میزد دفعتا از جای برخاست و دستها را روی شانه های جوان انگلیسی گذاشت و شروع به پارس کردن نمود ، ولی اربابش او را با خشونت از خود دور کرد این حیوان نجیب و بی آزار که انتظار چنین بی مهری را نداشت سرافکنده و ملول به دامان مادام دلمار پناه برد . و سرش را برروی دست های بلورین وی گذاشت مع الوصف مادام دلمار از آن حالت خمودگی خارج نشده و کمترین توجهی به "اوفلیا" ننمود سرهنگ دلمار که همواره پی بهانه می گشت با لحن شدیدی فریاد زد .

معلوم میشود این سگ محل مناسبتری از این سالن نیافته که آنرا جایگاه همیشگی خود قرار داده است هرگاه کسی در آن لحظه قیافه گرفته و مغموم مادام دلمار را میدید بخوبی میتوانست باسرار ضمیرش پی ببرد . از شنیدن صدای ناهنجار سرهنگ تمام وجودش مرتعش گردید و سگ را در آغوش گرفت تا از گزند سرهنگ ایمن باشد .

اما سرهنگ دلمار بیشتر تحریک شد و بلافاصله شلاق را از جیب نیم تنه شکاری اش بیرون کشید و بیرحمانه بحیوان مظلوم حمله برد . از مشاهده آن

صحنه رقت‌بار رنگ از چهره مادام دلمار پرید قلبش بطپش افتاد و با حالتی وحشت‌زده بهمسرش گفت: محض رضای خدا باین حیوان بیگناه آزار مرسال ولی سرهنگ دلمار بجای اینکه متاثر شود یا لااقل از خشونت خود بکاهد در جواب گفت:

— خانم آیا تصور میکنید که از منظور حقیقی شما بی‌خبرم؟ مقصود شما این است که همیشه دست‌آویزی برای سرزنش من پیدا کنید همانطور که در مورد آن سگ شکاری که چندی قبل در شکار بدست من کشته شده بهانه بدست آورده مرا ملامت کردید و با آنکه هیچ‌گونه علاقه‌ای بآن سگ نداشتید حالا که از بین رفته خود را عاشق بی‌قرار جلوه میدهید.

مادام دلمار با بیانی ملامت‌آمیز گفت:

— این چه حرفی است که بمن میزنید من چه وقت شمارا سرزنش کرده‌ام؟ در این موقع سرهنگ دلمار قدری بخود آمده با لحنی پدرانۀ و در عین حال آمیخته بعشق گفت:

— گاهی از خلال اشکهای بعضی زنها زهر خنده‌هایی دیده میشود که بمراتب تلختر و تحمل‌ناپذیرتر از هر ناله و نفرینی است بعلاوه مگر نمیدانید که من از گریه و زاری گریزانم، مع الوصف شما کانون زندگی‌ام را مبدل بماتکده کرده‌اید.

— هیچ انتظار نداشتم چنین تهمتی بمن بزنید. چه وقت دیده‌اید من گریه کنم؟

— عجباً منکر حقیقتی انکارناپذیر میشوید و متوجه نیستید که چشمان سرخ رنگ شما بهترین گواه این مدعا است.

ضمن این گفت‌وشنود جوانک انگلیسی اوفلیا را آهسته از اطاق بیرون برد و پس از اینکه شمعی روشن کرد و روی بخاری گذاشت دوباره بجای خود مقابل مدام دلمار نشست.

در خلال این احوال وضع روحی سرهنگ دلمار یکباره تغییر یافت زیرا در پرتو شمع بهتر توانست قیافه ماتم‌زده و پریدگی رنگ همسرش را تشخیص

دهد. پس از اینکه چند بار دیگر بطول و عرض تالار را پیمود، در برابر همسرش ایستاد و به سخنان خود ادامه داده گفت:

— راستی ایندیانا بگو ببینم امروز حالت چطور است... ولی اینجمله را با چنان ناشی‌گری ادا کرد که بخوبی نشان میداد که در لفافه این سؤال منظور دیگری دارد. اما ایندیانا بدون اینکه از این پرسش بیمورد تعجبی کند یا کینه‌ای در دل بگیرد، با کمال متانت جواب داد:

— متشکرم، حالم با روزهای دیگر فرقی ندارد.

— این از آن جوابهای دوپهلوی خاص زنها است زیرا نه مثبت است نه

منفی.

— هرطور میخواهید حساب کنید حال من نه خوب است نه بد.

در اینجا سرهنگ دلمار باز قیافه خشنی بخود گرفته گفت:

— شما دروغ میگوئید زیرا از رالف شنیده‌ام که حالتان خوب نیست

آنگاه رالف را مخاطب قرار داده فریاد زد:

— رالف چرا حرف نمیزنی؟ چرا آنچه را که شنیده‌ای نمیگوئی؟

رالف بدون اینکه کمترین توجهی به نگاه‌های گله‌مند ایندیانا بنماید با

خون‌سردی جواب داد:

— همینطور است ایندیانا چندی قبل بمن اظهار داشت که وضعیت خوب

نیست در اینموقع مانوئل پیشکار سرهنگ که سابقا با درجه گروهبانی در هنگ

وی خدمت میکرد وارد شد و ضمن توضیح مختصری گفت: چند شب است

مقارن همین اوقات عده‌ای سارق بقصد ربودن ذغال داخل کاخ میشوند و

سپس ازاربابش تفنگی درخواست کرد تا بتواند سارقین را تعقیب و بلکه

دستگیر نماید.

سرهنگ دلمار از شنیدن این خبر که با خوی ستیزه‌جویی کاملاً سازگار

بود بی‌درنگ تفنگ شکاری را برداشت و تفنگ دیگری هم به مانوئل داد و

عازم بیرون گردید.

مادام دلمار که منتظر چنین بازی خطرناکی نبود نتوانست خودداری

کند و در حالیکه صدایش از شدت ترس میلرزید گفت :

– مگر میشود به این آسانی یک دهاتی بدبخت را بجرم سرقت چند کیسه ذغال نابود کرد؟

– آری که میشود، زیرا اگر از مقررات قانون اطلاع داشتی تعجب نمیکردی، و میدانستی که کشتن آن خیره‌سری که بی‌پروا شبانه قدم در خانه من میگذارد بمراتب از کشتن یک سگ آسانتر است.

– این که قانون نیست بلکه عین شقاوت است از طرفی شما روماتیسم دارید چنانچه در این هوای سرد و مرطوب از اطاق خارج شوید مسلماً بستری خواهید شد.

– از لطف شما سپاسگذارم. فهمیدم نگرانی شما از این است که مبادا الزاما از یک شوهر سالخورده پرستاری کنید اما نترسید پیش‌آمدی نخواهد کرد که شما بعمل شاقی مجبور شوید.

پس از ادای اینجمله سرهنگ دلمار بشدت در را باز کرد و غرولند کنان از اطاق خارج شد.

همینکه سرهنگ بیرون رفت ایندیانا با اینکه یقین داشت که رالف از بیان این مطلب غرض سوئی نداشته سکوت را درهم شکست و بعموزاده‌اش گفت :

– رالف عزیزم متوقع نبودم مطلبی را که در لحظات بحرانی بی‌اختیار از زبانت جاری شده به‌مسرّم بگوئی مضافاً باینکه بتو تاکید کرده بودم که از این مقوله مطلقاً باحدی نگوئی خاصه بشوهرم که بهیچوجه نمی‌خواستم از این امر مطلع گردد.

– عزیزم متأسفانه از بیانات تو چیزی نفهمیدم. قدرمسلّم این است که تو رنجوری و نمی‌خواهی خود را معالجه کنی. بنابراین دو راه بیشتر متصور نبود یا باید بکلی دست از تو می‌شستم یا همسرت را از جریان آگاه می‌ساختم شق دوم اصلح بود و من آنرا انتخاب کردم.

– از حسن‌نظر و الطاف بی‌پایان شما بینهایت سپاسگذارم چه بهتر از

این نمیشد که میرغضب را خبر کنید .

– اشتباه میکنی . بشرفم سوگند گناهی بزرگتر از این نیست که نسبت به سرهنگ بی مهر باشی . سرهنگ مردی است شریف با حیثیت و قابل احترام .

– مگر من منکر این حقیقتم ؟

– آری منکری منتها خودت متوجه نیستی . زیرا قیافه اندوهناک و چشمان اشکآلودت بهمه کس و در همه حال آشکارا میگویند که از این زندگی بیزاری .

– ساکت باش و از خودت تجاوز نکن بتو اجازه نداده بودم که تا این اندازه وارد جزئیات زندگی ام بشوی .

– میدانستم که صراحت لهجه ام تو را مکدر خواهد کرد ولی چه کنم ، گناه من اینست که به رموز و پیچ و خم های زبان شما واقف نیستم والا همین حقیقت را در لفافه الفاظ و عبارات شیرین بیان میکردم و توهم کمترین رنجشی از من پیدا نمیکردی . ضمنا باید بدانی که روابط من با شوهرت طوری است که بهیچوجه نمیتوانم این قبیل مطالب را از وی پنهان کنم منتها عیب کار در اینست که من نیز مانند شوهرت اهل مجامله نیستم و مطلقا از آن طرز بیانی که موجب خوشنودی و جلب رضایت خانمها میگردد بی بهره ام متاسفانه اولین بار نیست که باین مشکل برمیخورم و نخستین دفعه نیست که میبینم در کشور فرانسه بخصوص کلمات و الفاظ زیبنده تا چه اندازه نیا و مکنونات قلبی را تحت الشعاع قرار میدهند خاصه در مورد زنها .

– اساسا تو نسبت بزنها بغض و کینه مخصوصی داری و من در اینجا بی کس و بی پناهم و در مقابل اراده شما دونفر جز تسلیم و رضا چاره ای ندارم .

– دخترعموی عزیزم باز تکرار میکنم که تو اشتباه میکنی . بخدا قسم یگانه آرزوی ما اینست که تو خرم و خندان باشی ، بخاطر بیاور که در جزیره بوربن و بعدا در برنیکا چه زندگی سعادت مندی داشتیم . بخاطر بیاور که ایام کودکی را با چه شور و شغفی میگذرانیدیم بخاطر بیاور که دوستی ما روی چه

پایه محکمی استوار است چرا بیجهت آنقدر افسرده و محزونی و نشاط و حرارت سابق را از سرگیر.

— آری رالف عزیزم تمام این خاطرات شورانگیز در صفحه ضمیرم نقش بسته و هیچگاه فراموش نمیشود. مخصوصاً پدرم را خوب بیاد دارم و همواره قیافه‌اش در نظرم مجسم است.

ایندیانا این جمله را چندین بار تکرار کرد. سپس آهی کشید و دستهای ظریفش را در دست رالف گذاشت و هردو مدتی در سکوت عمیقی فرو رفتند. لحظه‌ای بعد رالف دوباره شروع بصحبت نموده گفت:

— ایندیانا عزیزم: هرچه فکر میکنم در زندگی تو نقصی نمی‌بینم او حیث معیشت بحمداله در کمال رفاه و آسایشی، همسری داری که ترا بحد پرستش دوست دارد و هرگاه مراهم بحساب بیاوری و دوست صمیمی خود بدانی دیگر موجبی برای افسردگی‌ات نمی‌بینم باید بدانی که این‌گونه تالما تیکنوع بیماری روحی محسوب میشود که هرکس در دوران زندگی کم و بیش بدان مبتلا گشته.

قدری بطبقات پائین‌تر از خود بنگر آنوقت کسانی را خواهی یافت که بزندگی تو و امثال تو رشک می‌برند.

بدبختانه گفته‌های رالف کمترین اثری در روحیه مادام دلمار نمی‌بخشید خاصه که طرز بیان گوینده به تصدیق خودش آن شیوایی و حلاوت را نداشت که بتواند دل رنجیده یک زن جوان و حساسی را تشفی دهد.

رالف چون دید که مادام دلمار ابدا توجهی به بیانات او ندارد لب فرو بست و باز همان سکوت حزن‌انگیز در تالار حکمفرما شد و جز صدای یکنواخت شعله‌های آتش و ریزش باران که گاه و بیگاه با زوزه سگها و وزش باد توام میگشت چیزی شنیده نمی‌شد.

آن شب بخصوص یکی از غم‌انگیزترین شبهای مادام دلمار بشمار میرفت و اساساً معلوم نبود که چه عامل مرموزی روح لطیف این آیت جمال را بآن بیرحمی شکنجه و آزار میداد.

عجبا زندگی موجودات ظریف همیشه دستخوش بی‌مهری‌های طبیعت است مادام دلمار نیز از این قاعده مستثنی نبود .

از طرف دیگر مادام دلمار چون در مستعمرات متولد شده و در آنجا نشو و نما یافته بود به بعضی خرافات بومیان زادگاه خود ایمان و اعتقاد راسخی داشت و همین امر او را بیشتر رنج میداد .

مثلا هرگاه در شب صدائی میشنید یا فرضا قرص ماه طور دیگری بنظرش جلوه میکرد حادثه ناگواری را پیش‌بینی میکرد اتفاقا در آن شب تمام موجبات برای تهییج و تشنج اعصاب این گل پژمرده فراهم بود .

مادام دلمار که تا آنموقع دستش همچنان در دست رالف قرار داشت دفعتا خود را عقب کشید و با لحنی محزون گفت :

— رالف عزیزم اگر بگویم که امشب مصیبت هولناکی در انتظار ماست قطعا حمل بر دیوانگی‌ام خواهی کرد ولی احساس میکنم که خطری در پیش است و مسلما این خطر متوجه شخص من خواهد بود . بیجهت نیست که متوحشم زیرا آینده را بس تاریک و سرنوشتم را بسی شوم می‌بینم .

در اینموقع چنان رنگ از صورت و لبهای ایندیانا پریده و حالش منقلب شده بود که رالف خون‌سردی را از کف داد و با شدت زنگرا بصدا درآورد ولی کسی نیامد و وضع مادام دلمار هر لحظه وخیم‌تر میشد .

رالف که از فرط وحشت بکلی خود را باختہ بود و نمیدانست چه تدبیری بیندیشد ایندیانا را از کنار بخاری دور و روی صندلی قرار داد و خود با عجله از اطاق خارج شد و دیوانه‌وار در راهروها میدوید و فریاد میزد و خدمتکاران کاخ را بکمک میطلبید طولی نکشید که نینا ندیمه ایندیانا وارد شد و چون خانمش را در آن وضع دید بلادرنگ مشغول کار شد تا او را از حال اغما نجات دهد .

نینا خواهر خوانده مادام دلمار محسوب میشد زیرا هردو در یکجا تولد یافته و در یکجا بزرگ‌شده بودند و بهمین جهت علاقه شدید بهم داشتند .

نینا هم مانند خانمش جوان زیبا و با طراوت بود ، اندام متناسب و

چهره دلپذیر و سینه بلورین او دل هر صاحب نظری را بطیش میانداخت .
همین که مادام دلمار چشم باز کرد و بهوش آمد اولین چیزی که نظرش
را جلب نمود وضع غیرعادی و حرکات غیرارادی و مخصوصا گیسوان تر و
ژولیده ندیمه اش بود با لحنی مهربان گفت :

- نینای عزیزم نگران نباش حالم خوب است . چرا اینقدر بی تابی .
بیجهت گریه میکنی . مگر تو هم مثل من از زندگی سیر شده ای نه تو نباید
ناراضی باشی زیرا آینده ات درخشان و زندگی برای تو نشاط انگیز و طربناک
است .

نینا در حالیکه دست خانمش را با حرارت بلبان خود نزدیک میکرد
مضطربانه باطراف مینگریست پرسید .

- خانم عزیزم آیا می دانید که ارباب در این موقع شب در محوطه پارک
چه میکند ؟

- این چه سئوالی است ؟ مگر اتفاقی افتاده بگو بدانم
- نه مطمئن باشید که اتفاقی رخ نداده فقط میخواستم بگویم که ارباب
بتصور اینکه عده ای سارق بکاخ راه یافته اند با مانوئل به تعقیب آنها پرداخته
است .

- این که مطلب تازه ای نبود که بیجهت مرا متوحش کردی .
- من عرض کردم که پیش آمدی نشده منتها ترسم از اینست که مبادا
بیگناهی را بجای سارق بقتل برسانند .

- قتل ؟ چه حرفها میزنی مگر میشود باین سادگی کسی را بکشند ؟
- آری خانم عزیزم یقین داشته باشید که میکشند .

نینا با ادای این جمله بی اختیار بلرزه درآمد و سیل اشک از چشمانش
جاری شد .

رالف که با بهت و حیرت بآن صحنه عجیب نگاه میکرد با خود میگفت :
مسلمای این دو نفر دیوانه شده اند و آنکهی در دنیا زنی نیست که دیوانه نباشد
مادام دلمار مجدداً پرسید

مگر تو معتقدی که سارقی در بین هست؟

— نه خانم عزیزم سارقی در بین نیست ولی میترسم که یک روستائی بینوائی را بخاطر مشتی ذغال که از فرط استیصال برای امرارمعاش زن و بچه‌اش میبرد بقتل برسانند.

اگر اینطور باشد حق با تست اما من هیچگاه تصور نمیکنم احمقی یافت شود که برای ربودن مقداری ذغال خود را بچنین مخاطره‌ای بیندازد.

ولی حواس نینا پریشان‌تر از آن بود که باظهارات خانمش توجه نماید بی‌اختیار بسوی پنجره میرفت و باز بجای خود باز میگشت کوچکترین صدائی او را هراسان میکرد و التهاب و هیجانش بحدی بود که رالف باتمام خونسردی بازویش را فشرده گفت:

مگر دیوانه شده‌ای — نمی‌بینی که خانمت در چه حال است! این حرکات کودکانه چیست؟ چرا بیجهت او را ناراحت میکنی؟

در این هنگام در اثر چند شلیک تیر پنجره‌های اطاق بلرزه درآمد مادام دلمار طوری از خود بیخود گردید که رالف بوحشت افتاد و بی‌اختیار فریاد زد: چرا اینطور میکنید این چه بساطی است بخدا قسم ترس شما ابداً" موردی ندارد خواهید دید که چند دقیقه دیگر سرهنگ خرگوشی را که بجای همان دزد خیالی هدف گلوله قرار داده برای شما خواهد آورد آنوقت به حرکات بچگانه خود خواهید خندید.

لحظه‌ای بعد صدای مانوئل شنیده شد که میگفت: جناب سرهنگ گلوله درست اصابت نمود و دزد ناهکار بسزایش رسید در حال نینا فریاد جگرخراشی برآورد و برزمین نشست رالف نیز که تا آنموقع بتمام این جریان‌بایی اعتنائی مینگریست و فرض هیچگونه پیش‌آمد سوئی را نمیکرد دیگر نتوانست خونسرد بماند ترس هراو مستولی شد و دنبال مادام دلمار از اطاق خارج گردید.

طولی نکشید که جسد خون‌آلود مردی را که در سرسرای کاخ قرار دادند. سرهنگ دلمار در حالیکه از این موفقیت بخود می‌بالید بمستخدمین وحشت‌زده که اطراف مجروح جمع شده بودند با تمسخر گفت:

در تفنگم جز مقدار ناچیزی ساچمه نبود و تصور نمی‌کنم که همان هم به او اصابت کرده باشد بنابراین حال این آقا که خود را به موش‌مردگی زده آنقدرها هم بد نیست و قویا محتمل است که از ترس بزمین افتاده باشد .
مادام دلمار که با نهایت تاجر به بیانات همسرش گوش میداد باو رو کرده گفت :

آیا خونی هم که از بدن این بدبخت جاری است معلول ترس است .
سرهنگ دلمار که تا آنموقع متوجه نبود که همسرش نیز آنجاست فریاد

زد .

— خانم شما اینجا چه میکنید

آمده‌ام تا عمل زشت و نکوهیده شما را جبران کنم — سپس با جسارت و قوت قلبی که باعث حیرت حاضرین گردید خود را ببالین مجروح رسانده و در روشنائی شمعی که در دست داشت با کمال تعجب قیافه جذاب و متین جوانی را مشاهده کرد که لباس شکاری بسیار فاخری برتن داشت از ظاهر آراسته و سلیقه‌ایکه در پوشیدن لباس بکار برده بود نه فقط فرض سارق درباره او محال مینمود بلکه بنظر میرسید که او یک خانواده اشرافی متمولی باشد .
دستش کمی مجروح و لباسهایش پاره شده بود حالت بیهوشی وی نیز حکایت از یک سقوط شدید میکرد .

مانوئل گفت : تصور می‌کنم از محلی با ارتفاع ۲۵ پا سقوط کرده باشد زیرا هنگامیکه جناب سرهنگ او را هدف گلوله قرار داد روی دیوار راه میرفت و در اثر اصابت چند ساچمه بدست راستش تعادل خود را از دست داده و بزمین افتاد .

البته سقوط بحدی شدید بود که دیگر نتوانست از جای برخاسته خود را نجات دهد و درحالیکه مانوئل ماجرا را شرح میداد هریک از مستخدمین به نحوی اظهار عقیده میکردند .

یکی گفت ، چگونه ممکن است با چنین لباسهای گران‌قیمتی مرتکب دزدی گردید ، دیگری جلیقه مجروح را از تنش بیرون آورده و محتویات آنرا

که عبارت از مقداری سکه طلا بود باین و آن نشان میداد . ضمن این جریان سرهنگ دلمار که با نگاههای بهت‌آمیزی به مجروح می‌نگریست به همسرش گفت :

— خانم اگر این‌مرد بمیرد بهیچوجه من تقصیرندارم زیرا اگر بادقت دستش‌را معاینه کنید حتی یک سیاهی هم نخواهید یافت .

— خدا کند که گفته شما راست باشد . بهر حال این جوان باید تحت معاینه قرار گیرد بخصوص که کوچکترین شباهتی هم به یکنفردزدندارد و آنکه‌ای اگرهم واقعا دزد باشد وظیفه وجدانی بما زنها حکم میکند که او او پرستاری نمائیم .

سپس مادام دلمار مجروح را باطاق بیلپارد انتقال داد و با کمک مستخدمین شروع بزخم‌بندی کرده درعین حال رالف نیز که مختصر اطلاعی از جراحی داشت از وی خون میگرفت .

مستخدمین کاخ در سرسرا باقی ماندند و هنوز هریک بنحوی در اطراف موضوع بحث میکردند بحثی کسل‌کننده و بی‌حاصل که معمولا بعد از وقوع این قبیل حوادث بین تماشاچیان معرکه درمیگیرد . مانوئل برای دهمین بار ماجری را با آب و تاب شرح میداد . سرهنگ دلمار نیز که از کرده خود پشیمان شده و آتش خشمش تا حدی فرو نشسته بود در تائید عمل خود میگفت : بالاخره سزای کسیکه بی‌پروا از دیوار دیگری بالا میرود و با چنین جسارتی شبانه قدم در خانه غیرمیگذارد جز این نمیتواند باشد درحالیکه بیانات ارباب را تصدیق میکردند باغبان بازوی سرهنگ را گرفته و او را به گوشه‌ای برد و آهسته باو گفت ، بشما قول میدهم که این شخص دزد نیست زیرا قیافه‌اش آشنا بنظر میرسد .

شباهت تامی بهمان جوان ثروتمند دارد که اخیرا درم‌جاورت ما مسکن گزیده است و سه روز قبل در یکی از جشن‌های روستائی که در روبل ترتیب داده بودند او را دیدم که با مادمازل نینا گرم صحبت بود . این اطلاعات افکار سرهنگ دلمار را یکباره تغییر داد چهره‌اش برافروخته شد رگهای پیشانی

براق و سرتاسش او فرط غضب متورم گردید و این خود حکایت از یک طوفان قریب الوقوعی می نمود بی اختیار میلرزید و رنگش زرد شده بود . بسوی اطاق بیلبارد شتافت و با خود میگفت . بچه مناسبت همسر من نسبت بیکنفر دزد که از دیوار منزل بالا رفته و قصد داشته بخانه ام راه پیدا کند تا این اندازه ابراز علاقه مینماید .

همینکه سرهنگ وارد اطاق گردید ایندیانا باو گفت :

— مطمئن باشید کسی را که بقصد هلاکت هدف گلوله قرار داده اید شفا خواهد یافت — گرچه هنوز قادر بتکلم نیست ولی آثار بهبودی از چهره اش نمایان است و در ظرف چند روز معالجه خواهد شد .

— از فرمایشات شما چیزی نمیفهمم . بهبودی این آقا برای من پرگاهی ارزش ندارد که شما مزده سلامتی اش را بمن میدهید بلکه آنچه برای من اهمیت دارد این است که اولاً بدانم اسم شریف این مرد عجیب چیست و در ثانی به چه منظور شبانه از دیوار بالا رفته و خواسته است که داخل کاخ شود .

مادام دلمار با قیافه آرام و متین که باعث حیرت شوهر تندخو و غضبناکش شد جواب داد :

— از هویت او کمترین اطلاعی ندارم .

— ولی مطمئن باشید که بزودی خود من اطلاع خواهم یافت .

ایندیانا همچنان مشغول پرستاری مریض بود و چنین وانمود میکرد که ابدا توجهی به عصبانیت همسرش ندارد .

سرهنگ دلمار دید هرگاه بیشتر در اطاق توقف کند ممکن است قدرت اراده از او سلب شده و در حضور مستخدمین اهانتی به همسر زیبایش نماید از این رو فوراً " از اطاق خارج شده و از باغبان که همه جا بدنبال اربابش میرفت پرسید .

اسم آن شخصیکه میگوئی شباهت به این دزد دارد چیست ؟

— اسمش مسیو اورامیر است که اخیراً خانه مسکونی خانواده سرسی را خریده است .

— از چه طبقه‌ایست؟ آیا اشراف‌زاده است یا از جوانهای لوس از خودراضی می‌باشد.

— تصور میکنم اشراف‌زاده باشد. بعلاوه جوان بسیار زیبایی است.

— آیا قبلا هم او را در این حول و حوش دیده‌ای؟

— اتفاقا شب گذشته مردی را در محوطه کاخ دیدم.

— اشتباه نمی‌کنی؟

— نه فقط اشتباه نمیکنم بلکه یقین قطعی دارم.

— ای احمق در اینصورت چرا با همان بیلی که در دست داشتی مغزش

را متلاشی نکردی؟

— باور بفرمائید که همین قصد را داشتم ولی در آن موقع زنی را ملبس

به لباس سفیدی دیدم که از بیدستان بیرون آمد و باستقبال او شتافت و به

همین علت از تعقیب وی منصرف شدم تصور کردم شما و خانم هستید که

سپیده‌دم بقصد گردش بمیان باغ آمده‌اید ولی امروز صبح که داستان را از

مانوئل شنیدم متوجه خبط خود شده یقین حاصل کردم که زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای

است.

— چرا همان موقع بمن اطلاع ندادی ای بی‌عرضه احمق.

— شما بهتر از من میدانید که دیوار حاشا بلند است. بنابراین مصلحت

در آن دیدم که سکوت کرده بی‌جهت دردسر و مزاحمتی برای خود ایجاد

نکنم.

— میبینم جسارت را بجائی رسانده‌ای که بعضی توهمات و تصورات

سوئی به مخیله خود راه میدهی. مواظب باش احمق اگر بخواهی از اینگونه

تصورات باطل بکنی سرت را از بدن جدا خواهم کرد من خوب میدانم که این

دزد کیست و بچه‌منظور قدم در کاخ نهاده. مقصودم از این پرسشها این بود

که به‌بینم تاچه اندازه مراقبی و چگونه باغ مرکبات را حفاظت میکنی زیرا در

این باغ اشجار گرانبها و نایابی هست که خانم خیلی بدانها علاقه دارد و

بسیار اشخاصی هستند که برای بدست آوردن آن تلاش فراوان میکنند به‌رحال

حدس تو درست بود و کسی را که شب قبل دیدی خود من بودم .
- اگرچه باغبان اظهارات اربابش را بظاهر قبول کرد . ولی باطنامتقاعد
نشد چه نمیتوانست باور کند کسی بخاطر این قبیل چیزها خود را به چنین
مخاطره بزرگی بیندازد . سرهنگ نیز که بعد از گزارش باغبان بی اندازه منقلب
و پریشان شده بود به اطاق بیل یارد بازگشت و بدون توجه به اشارات تشکرامیز
مجروح بدون مقدمه جیب های نیمتنه او را که بر روی صندلی قرار داشت واری
کرد .

در این هنگام مصدوم دستش را دراز کرد و با صدای ضعیفی گفت :
- اگر میخواهید بدانید من کیستم بیهوده بخود زحمت ندهید زیرا
موقعی هویتم را آشکار خواهم ساخت که دوبدو باشیم و دیگری در بین ما
نباشد . بنابراین اصرار نداشته باشید که مرا در اینوضع نامطلوب بشناسید .
- با تاسف از این پیشآمد باید با کمال صراحت بگویم که نسبت
بشخص شما بهیچوجه متاثر نیستم و موضوع معرفی را هم همانطور که درخواست
کردید به بعد موکول میکنیم .

حال بگوئید بدانم شما را بکجا باید انتقال داد ؟
- اگر موافقت بخرمائید به مهمانخانه ای که در نزدیکی دهکده مجاور
واقع است .

مادام دلمار که از فرط عصبانیت نمیتوانست خودداری کند با قیافه
برافروخته گفت :

- فعلا وضع مریض اجازه نمیدهد که او را حرکت دهیم . رالف آیا اینطور
نیست ؟

سرهنگ دلمار که همواره در جوش و خروش بود با لحنی خشن گفت :
- از قرار معلوم وضع مزاجی این آقا فوق العاده شما را ناراحت کرده
نگران نباشید حالش خیلی خوب است و همین حالا باید توضیح بدهد بچه
علت قدم به خانه من گذارده .
- با کمال میل حاضرم و از ذوات محترمی که با نهایت لطف و صفا از من

پرستاری نموده‌اند تمنا دارم عرایض را بدقت گوش دهند قبلا این نکته را یادآور میشوم که شخص گمنامی نیستم و انتظار ندارم که بادیده حقارت بمن بنگرند ولی از آنجائی که ظاهر قضیه و جریان آن طوری است که ممکن است فرضهائی درباره‌ام بکنند و احیانا نسبت‌های ناروائی هم بدهند بنابراین اطمینان کامل میدهم که آمدنم باینجا موجبی جز آنچه اینک شرح میدهم نداشته و هرگونه تصویری در این مورد بکلی عاری از حقیقت و دور از عدل و انصاف خواهد بود. علت واقعی آمدنم باینجا این بود که از رموزفنی کارخانه شما اطلاعاتی بدست آورم و بدانم که شما از چه راه و بچه نحو موفق گردیده‌اید که با وسائل خیلی ساده کارخانه‌ای دائر کنید که محصول آن از میزان محصول کارخانه‌های مشابه بیشتر باشد. برادرم کارخانه‌ای نظیر کارخانه شما در جنوب فرانسه دارد ولی خرجش بیش از دخل است در نتیجه این موقعیت وضع مالی برادرم روز بروز بدتر و نزدیک به پرتگاه ورشکستگی گردید تا اینکه اطلاع یافتم که شما نیز دارای یکچنین کارخانه‌ای هستید که سود فراوانی عایدتان میکند. لذا تصمیم گرفتم که بملاقات شما آمده و در مقام چاره‌جویی برآیم و یقین داشتم که از هیچ‌نوع مساعدتی دریغ نخواهید کرد زیرا محصول کارخانه برادرم با نوع محصول کارخانه شما کاملا متفاوت است و راهنمایی شما در این باب بهیچوجه لطمه‌ای بمنافع شما وارد نمیساخت ولی متاسفانه در به رویم باز نکرده و بمن گفتند حاضر نیستید مرا بپذیرید لذا بر آن شدم که به قیمت جان خود حیثیت برادرم را از زوال حتمی نجات دهم در شب گذشته از دیوارهای کاخ بالا رفتم و بداخل کارخانه راه یافتم و طرز جریان و نحوه عمل قسمتهای مختلف ماشینها را با دقت مطالعه کردم و بدین- ترتیب سر موفقیت شما را دریافتم بدون اینکه کوچکترین صدمه‌ای بدستگاه شما وارد کنم این بود علت گناهی که مرتکب گردیده‌ام. مع الوصف هرآینه معتقدید که هنوز بحد کافی مجازات نشده‌ام حاضرم بعد از شفا یافتن هرطور بخواهید گناه خود را جبران نمایم.

سرهنک دلمار که پس از بیانات مجروح تا اندازه‌ای آرام گرفته بود با اشاره بحضار گفت .

امیدوارم اظهارات این آقا صحت داشته باشد . حالا دیگر بیرون بروید تا من با ایشان صحبت کنم .

مستخدمین همگی از اطاق خارج شدند و جز آنها کسی فریب این آشتی ظاهری را نخورد .

قوای جسمی مجروح بیش از پیش تحلیل یافته بود و بهمین جهت نتوانست به آخرین سخنان سرهنک و طرز بیانش توجه کند و چون ضعف به وی مستولی شده بود بی اختیار خود را با غوش ایندیانا افکنده دیگر تعادل خود را از دست داده و بیهوش گردید .

ایندیانا که بر روی او خم شده بود بهیچوجه متوجه قیافه برافروخته و غضبناک همسرش نگردید .

سرهنک دلمار چون بید میلرزید و رالف برحسب عادت خون سرد و بی اعتنا بود در عین حال نگاههای مرموزی بین این دونفر رد و بدل میشد . سرهنک دلمار که شکیبائی را از دست داده بود رالف را بگوشه‌ای برد و آهسته به او گفت :

دوست عزیزم گرچه تمام این اظهارات ساختگی است و با حقیقت امر هزاران فرسنگ فاصله دارد و مع الوصف خوشوقتم که همین اظهارات ساختگی آبرو و حیثیتم را محفوظ داشت بدان که دیر یا زود او را بسزای عملش خواهم رساند .

این خانم هم که با دلسوزی از او مراقبت میکند و چنین وانمود مینماید که او را ابداً " نمیشناسد و قاحت را با آخرین درجه رسانده است آه که خدعه و تزویر در نهاد این جنس لطیف چه ریشه عمیقی دارد .

— ولی رالف شخصا عقیده داشت که ایندیانا از این ماجرا هیچگونه اطلاعی ندارد و کاملاً بی تقصیر است و ظنش بیشتر متوجه نینا بود زیرا بخاطر

آورد هنگامی که نینا ببالین خانمش آمد بکلی از حال طبیعی خارج و در تمام مدتی که برای بهوش آوردن خانمش مشغول بود حواس درستی نداشت و از شنیدن کوچکترین صدائی دیوانه‌وار باینطرف و آنطرف میدوید .

از این قرائن و وضع نینا که در آن موقع با چهره برافروخته و چشمان وحشت‌زده دست بروی دست بیحرکت بالای سرمجروح ایستاده بود برای رالف مسلم گردید که مسبب این واقعه جز شخص نینا کس دیگری نیست .

آنگاه نظریه‌اش را با دلایل کافی بفرهنگ دلمار اظهار داشت و سوءظنش را نسبت باین‌دیانا تا حدی مرتفع کرد .

سپس سرهنگ به این‌دیانا رو کرده گفت . تو خیلی خسته شده‌ای حالت هم خوب نیست و نمیتوانی بیش‌از این بیدار بمانی .

نینا بجای تو از این آقا پرستاری خواهد کرد و اگر فردا وضع ایشان بهتر شد او را بخانه خودش خواهیم برد .

این‌دیانا جوابی نداد و بعد از اینکه به رالف تاکید نمود که چند دقیقه دیگر نزد مریض بماند از اطاق خارج شد .

ساعتی بعد که همگی بخواب رفته بودند سرهنگ دلمار آهسته وارد اطاق مجروح شد و خود را پشت پرده مخفی نمود و از مذاکراتی که بین نینا و مجروح رد و بدل میشد یقین حاصل کرد که بین آن دونفر سر و سری هست سرهنگ دلمار آنچه را باید بفهمد فهمید و چون توقف را بیش‌از آن جایز ندانست به ترتیبی که آمده بود خارج گردید .

از دیرزمانی زیبایی خیره‌کننده نینا سروصدائی در آن نواحی بلند کرده و از همه سو عشاق فراوانی برای بدست آوردن او بهم سبقت می‌جستند ولی نینا کمترین اعتنائی بآنها نکرده با یگانه شخصی که نرد عشق می‌باخت همین جوان مجروح بود که رایمون دورامیر نام داشت . روز بعد که این‌دیانا از خواب بیدار شد نینا که با قیافه محزون کنار تخته‌وابش ایستاده ابتدا تصور کرد که کسالت نینا بعلت بی‌خوابی است چه این زن ساده دل اظهارات

دورامیر را حقیقت محض دانسته و فرض هیچگونه رابطه‌ای بین او و نینا نمیکرد .

از طرف دیگر نینا چون دید که سرهنگ دلمار بطور عادی وارد اطاق خواب همسرش گردید و جریان شب قبل را بی‌اهمیت تلقی کرد ، قوت قلبی پیدا کرد و پریشانی و اضطرابش تا حدی بآرامش مبدل گردید .

بامداد شب واقعه رالف قبل از هرچیز جویای حال مریض شد و دید جراحات دستش کمی التیام یافته لذا بنا به تقاضای دورامیر او را به شهر ملن انتقال دادند .

سرهنگ دلمار و رالف نیز از نظر حفظ آبروی نینا این راز را در پرده نگاه داشتند و حتی بخود نینا هم چنین وانمود کردند که از باطن امر اطلاعی ندارند .

شاید در مرحله ، اول بعید بنظر برسد که جوان تحصیل کرده و خوش‌سیما و با شخصیتی مانند رایمون دورامیر که زیباترین و برجسته‌ترین زن‌ها آرزوی مجالستش را داشتند چنان عاشق و دل‌باخته ندیمه‌ای گردد که حتی حیثیت و آبروی خود را بخطر بیندازد .

رایمون دورامیر جوانی بسیار زیبا و جذاب و از اشراف‌زادگان بود در خوشگذرانی و تعیش افراط میکرد . هوشی سرشار و قدرت تشخیص فوق‌العاده داشت در اولین برخورد هرکس را در حد خود خوب میشناخت بموضوع اصالت‌خانوادگی بی‌اندازه اهمیت میداد و با اینکه مقید به اصول و مبانی اخلاقی و اجتماعی بود با این حال گاهی درمقابل غرائز جنسی و سرکشی‌های نفسانی چنان مغلوب میشد که اختیار از کف داده تمام قواعد و اصول اخلاقی را زیر پا میگذاشت و دیگر قادر نبود شعله احساساتش را خاموش کند و بالنتیجه بدون اینکه خود متوجه باشد مرتکب خطاهای جبران‌ناپذیر میگردد و چون اساسا رایمون جوانی بسیار خوش‌قلب و سلیم‌النفس بود و بهیچوجه میل

نداشت آزارش به احدی برسد برای رهائی از سرزنش وجدان برای خود دلائی می‌تراشید و خود را قانع می‌کرد.

رایمون در هر مجلس و محفلی که حضور مییافت فرد برجسته و شمع انجمن آن محفل بشمار میرفت و با سحر بیان و قدرت منطق و حسن صورت و جذابیت فوق‌العاده‌ای که داشت همه را تحت تاثیر قرار میداد. زنی نبود که دلباخته‌اش نگردد و دلی نبود که در گرو عشقش نباشد.

آتش احساسات رایمون روی همین خصوصیات روحی در اولین برخورد بانینا شعله‌ور گردید و تیر نگاه دخترک سیاه چشم در اعماق قلبش فرو رفت و دیوانه‌وار بدام عشق این فتنه‌شهر آشوب گرفتار شد ولی طولی نکشید که طوفان تمایلاتش فرو نشست و چون مطلوب خود را بلامانع تصاحب کرد و باسانی بمقصود رسید رفته‌رفته دیگر از آن حرارت و التهاب اثری باقی نماند و این جوان هوسباز تازه متوجه این حقیقت شده بود که مقام و موقعیت اجتماعی او بالاتر از آن است که با یک ندیمه ارتباط داشته باشد و چون اخلاقاً نمیتوانست احساسات دخترک ساده لوح را جریحه‌دار سازد ناچار بروابط خود با نینا ادامه میداد و امیدوار بود بالاخره رشته این الفت بدست خود نینا پاره شود و هیچگونه عملی برخلاف وجدان از وی سرزنش همواره با خود می‌گفت.

(خدا کند که مرا دوست نداشته باشد خدا کند که از من سیر شده باشد) اما افسوس که این آرزویی بیش نبود و دخترک طناز نشان میداد که او را از جان و دل دوست میدارد و روز بروز علاقه‌اش نسبت به‌وی شدیدتر میشود.

رفته‌رفته رایمون از عواقب کار بیمناک گشته شب و روز بکرده خود می‌اندیشید و جز یکی از این دو راه چاره‌ای برای خود نمی‌دید یا باید ناجوانمردانه از راهیکه در آن گام برداشته بود باز می‌گشت یا اینکه با کمال شهامت تسلیم حوادث شده و برای حفظ و موجودیت این دختر بیگناه از هیچ پیش‌آمدی نهراسیده و این قیود و سنن پوسیده را یکباره زیر پا بگذارد.

رایمون پس از مدتها تردید بالاخره شق دوم را انتخاب کرد و بروابط خود ادامه داد تا جائیکه از دیوار کاخ سرهنگ دلمار بالا رفت و دچار آن مصیبت گردید. حدت انقلاب و هیجان معشوقه زیبا و دلفریبش بحدی او را در آن شب واقعه متاثر کرده بود که برخود واجب شمرد بر ملاقاتهای عاشقانه‌اش بیفزاید یعنی در واقع گودال مهیبی را که با تیشه شهوت در سر راه دختر ساده‌لوح حفر کرده بود عمیق‌تر سازد بنابراین همینکه بهبود یافت تمام خاطرات تلخ آن شب هولناک را از یاد برد و دیگر در راه دیدار معشوقه از هیچگونه مانعی نمیهراسید.

در ماه فوریه مادام دلمار باتفاق همسرش بیپاریس مسافرت کرد و رالف نیز بزرادگاه خود بازگشت و حفاظت کاخ به نینا واگذار شد حالا دیگر دخترک با آزادی بیشتری میتوانست از کاخ خارج شده بدیدار محبوبش نائل گردد غافل از اینکه این ملاقاتهای پی‌درپی از شدت علاقه معشوق خواهد کاست و نیز متوجه این نکته نبود که ملاقات‌هاییکه در کاخ با آن اضطراب و نگرانی صورت می‌گرفت با ملاقاتهای بعدی تفاوت بسیار داشت از آنجائیکه طبیعت بشر همیشه طالب آن چیزی است که دسترسی بدان ندارد لذا وجود موانع و مشکلات کاخ و ترس و وحشت از رسوائی عامل موثری بود که احساسات رایمون را تحریک و آتش عشق را تیزتر میکرد.

نینا فراموش کرده بود هنگامیکه در میان گل‌های رنگارنگ و در پرتو خیال‌انگیز ماه با آن زیرپوش سفید و گیسوان آشفته شبانه در گوشه‌ای از کاخ ظاهر میگشت و معشوق را از باده وصل سرمست میساخت در نظر رایمون چون خداوند جمال و سرآمد مهرویان جلوه مینمود و اینک که در کمال آزادی و بدون هیچگونه ترس و واهمه‌ای با لباس معمولی بدیدار معشوق میرود دیگر آن الهه جمال نیست بلکه ندیمه‌ای است منتها ندیمه یک خانم زیبا. همانطوریکه گفتیم نینا بی‌اندازه زیبا بود و همین زیبایی خیره‌کننده‌اش موجب شده بود که جوان رعنا و عالیمقامی چون رایمون دورامیر عاشق بیقرارش گردد و او را

از چنگال رقیبان بی شمارش بر باید .

نینا با قلبی سرشار از عشق روزهای نخستین را بیاد رایمون میآورد ولی دخترک ساده دل متوجه نبود که ستاره اقبالش روبه افول گذارده و رایمون آن حرارت سابق را ندارد و حالا هر قدر بیشتر تسلیم شود از میزان علاقه او می‌کاهد نینا نمیدانست که حیثیت یکزن خدمتکار در نظر شخصیت‌هائیکه مانند دورامیر غیر از حیثیت یک وزیر یا صدراعظم فرانسه است .

آری هرگاه این علاقه از طرف یک زن متعینی؟ نسبت به رایمون ابراز میشد نه فقط لطمه‌ای به حیثیتش وارد نمیساخت بلکه برشان و اعتبارش نیز میافزود ولی علاقه یکزن معمولی نه تنها ارزشی ندارد بلکه موجب رسوائی و بدنامی هم میگردد چه معاشقه با یکزن اشرافی باعث سربلندی و افتخار است در صورتیکه دوستی با یکزن خدمتکار مایه خجلت و سرافکندگی است بعلاوه یکفرد عادی خودش کیست که عشقش باشد؟ چه باید کرد این مقررات و قوانینی است که اجتماع وضع کرده .

رایمون هم فرد همین اجتماع بود و چندان گناهی نداشت خواه‌ناخواه مجبور بود این مقررات را رعایت نماید زیرا او که جوانی از طبقه اشراف و دارای زندگانی مجلل و باشکوهی بود و خود را دارای طبعی بلند میدانست و نمیتوانست از این قاعده مستثنی باشد خود را حاضر کند که با یکزن خدمتکار بسازد ، راست است که نینا زیبایی کم نظیری داشت و همین جمال عذیم المثلش بود که در نظر اول ضمن یکی از جشنهای روستائی قرار از کف رایمون ربوده و او را دیوانه‌وار گرفتار پنجه عشق کرد با اینوصف رایمون در محیط دیگری پرورش یافته و مکتب دیگری دیده بود بنابراین تنها زیبایی نینا کافی نبود که طبع بلندپرواز او را ارضا نماید .

منتها در یک لحظه هیجان‌انگیز تحت تاثیر غریزه جنسی واقع در نتوانسته بود اطراف و جوانب کار را بسنجد و بموقعیت شامخ خود بیندیشد و حالا که بوصال معشوق رسیده و طوفان تمایلاتش خاموش شده بود نینا دیگر

برای او آن لطف و حرارت سابق را نداشت شاید رایمون در روزهای اول با آن عشق سوزان و آن التهاب شدید با خود عهد کرده بود که نینا را بعدها بهم سری خود درآورد و او را بعالی‌ترین مقام اجتماع ارتقاء دهد اما افسوس که از آن لهیب دیگر اثری نبود و آن آتش سوزان مبدل بخاکستر ندامت و پشیمانی شده بود و روزبروز برنگرانی و اضطراب رایمون افزوده میشد گاهی به آینده نامعلوم و سرنوشت نینا اندیشیده با خود میگفت :

عاقبت چه خواهد شد و سرانجام این دختر بدبخت به کجا خواهد کشید؟ مسلماً هرگاه از آن احساسات پرشور اثری بود رایمون دورامیر باین قیود اجتماعی واقعی نمیگذاشت و به روابط خود با نینا ادامه میداد و موجبات یاس و ناامیدی او را فراهم نمیساخت چه پایه و بنای یک عشق حقیقی و باثبات اگر از قباله نکاح محکمتر نباشد بدون شک سست‌تر نیست ولی افسوس که از آن عشق و علاقه دیگر خبری نبود. ازدواج هم نمیتوانست این مسئله بفرنج را حل نماید زیرا ازدواج بدون علاقه نه فقط از نظر شخص رایمون کیفیتی نداشت بلکه کانون زندگی زناشویی را تبدیل بماتمکده میکرد. بعلاوه در صورت چنین عقد ازدواجی اقوام و بستگان و آشنایان و حتی مستخدمین و کارمندان رایمون دورامیر با نظر حقارت باین زن بدبخت مینگریستند. از طرفی هم تربیت اولیه و طرز پرورش نینا طوری نبود که او بتواند در مجالس جشن و محافل اعیان و اشراف دوش‌بدوش شخصیت ممتازی مانند رایمون عرض اندام کند.

رایمون دورامیر پس از تفکر زیاد و پس از اینکه نکات حساس و جزئیات این امر حقیقی را دقیقاً مطالعه نمود بالاخره چاره را در آن دید که باین رابطه بی‌حاصل پایان دهد از اینرو در صدد برآمد که ملاقات‌هایش را با نینا محدود کند زیرا گذشته از اینکه دیدار وی دیگر لذتی برای او نداشت می‌ترسید مبدا مادرش که در پاریس اقامت داشت از این جریان آگاه گردد چه رایمون فوق‌العاده بمادرش احترام می‌گذاشت و مادر نیز برای یگانه

اولادش ارزش و اعتبار فراوانی قائل بود و آشکار شدن این موضوع موجب سرافکندگی رایمون میگردید. تا حال نیز رایمون در مورد غیبت‌های طولانی خود بدین بهانه متوسل شده بود که انجام بعضی امور در شهر (سرسه) توقفش را در این شهر ایجاب میکند:

ولی چون این بار غیبتش طولانی شده بود و دیگر نمیتوانست برای مادرش عذر تازه‌ای بتراشد ناچار بطرف پاریس حرکت کرد و دیگر مراجعت ننمود.

مدتها گذشت و از رایمون خبری باز نیامد. نینا در فراق معشوق اشکها ریخت ناله‌ها کرد، شکوه‌ها نمود و چون از آمدنش مایوس گردید تصمیم گرفت که نامه‌ای باو بنویسد.

از اینرو باطاق تحریر رفت و یکبرگ از کاغذهای زرین خانمش که بوی عطر آن بس دل‌آویز و خیال‌انگیز بود برداشت تا از جدائی شکایت کند و ناله قلب مجروحش را بگوش آن یار نامهربان برساند غافل از اینکه با اینعمل هوسباز رایمون را سردتر کرده و آخرین تیشه را به نهال آرزوهای خود میزند زیرا طرز نگارش و کیفیت ترکیب عبارت و انتخاب کلمات در تشدید یا تضعیف عواطف اثر عمیقی دارد و همان اندازه که یک نوشته خوب و سلیس میتواند احساسات را تحریک کرده و خواننده را تحت تاثیر قرار دهد همان اندازه یک نوشته مبتذل و عاری از محسنات ادبی از میزان احساسات طرف میکاهد ولی نینا نه فقط هزاران فرسنگ از این حقیقت دور بود بلکه نمیدانست که زبان دارای اصول و قواعدی است و کوچکترین لغزش از آن اثر نامطلوبی میبخشد خاصه اگر مخاطب هم جوان و تحصیلکرده و خوش قریحه‌ای مانند رایمون— دورامیر باشد دختر ساده‌دل تصور میکرد او هم مانند خانمش میتواند آنچه را احساس میکند برروی صفحه کاغذ بیاورد.

رایمون نه فقط نامه را تا بآخر نخواند بلکه از فرط خجلت آن را پاره کرد و در بخاری آتش افکند و کمترین توجهی به ناله‌های زار این موجود

بخت برگشته نکرد .

هرگاه حسن املاء و انشاء را کنار بگذاریم میتوان گفت که نامهء نینا از نظر ابراز عواطف و از اینکه مترجم احساسات پاک و بی آلایش و نموداری از حد اعلای صفای باطن و خلوص نیت یعنی عالیتترین صفات بشری بود شاهکار بدیعی به شمار میرفت ولی چه میتوان کرد اصول و قواعد زبان چیزی نیست که بشود با دیده بی اعتنائی بدان نگریست .

همانطور که قبلا گفتیم رایمون دورامیر گذشته از مقام و موقعیت اجتماعی دارای صفات و خصوصیات بود که حتی در مجللترین و باشکوهترین مجالس وی را فرد شاخصی نشان میداد و این جوان ۲۵ ساله چنان شور و حرارتی داشت که همه را مجذوب و مفتون خود ساخته و هیچ مجلسی بدون حضور او رونق و صفائی نداشت .

یکی از عوامل موفقیت و محبوبیت رایمون حسن خلق و حسن سلوکش بود که در سایه تربیت صحیح مادری مهربان بدست آورده بود .

مادر رایمون زنی فوق العاده متین و باوقار بود و علاوه بر علو طبع و ملکات فاضله که او را از سایر زنان هم شان خود متمایز میساخت بیانش بی اندازه شیوا و مصاحبتش بی نهایت جذاب و دلپذیر بود .

بنابراین شخصیت متمایز مادر نیز در محبوبیت رایمون سهم بسزائی داشت چه در سایه شخصیت برجسته این زن عالیقدر بود که هرگاه بسائقه جوانی و شدت احساسات عملی خلاف اصول از رایمون سرمیزد دیگران بخاطر مادرش چشم پوشی میکردند . علاوه بر متانت و وقار که از خصوصیات برجسته او بشمار میرفت مادر رایمون نیش و نوشهای زندگی را بحد کافی چشیده و در امور اجتماعی و پیچ و خمهای زندگی تجربه فراوان و ذیقیمتی اندوخته بود . مادام دورامیر از زنان اشرافی معدودی بود که از طوفان انقلاب کبیرفرانسه و تیغه سهمگین گیوتین جان بدربرده و بعدها نیز فساد دستگاه حکومت "هیئت-مدیره" (ذیرکتوار) و بلندپروازیهای دوران امپراطوری ناپلئون کبیر و بالاخره

کینه‌توزیهای طرفداران بازگشت سلطنت بورین‌ها را بچشم دیده و از تمام این حوادث درس عبرت گرفته بود .

رایمون دورامیر پسر از یک غیبت طولانی برای اولین بار در مجلس بال بسیار مجللی که در کاخ سفارت کبرای اسپانیا در پاریس ترتیب داده شده بود شرکت کرد .

در میان لعبتان طناز و ستارگان دلفریب که هریک بطرزی میدرخشیدند و دلها را بطپش میانداختند در یک چنین محیط خیره‌کننده و خیال‌انگیزی که عطر روح‌پرور گل‌های رنگارنگش هوش را از سر میربود رایمون دورامیر قدری متفکر و پریشان خاطر بنظر میرسید و بدون هدف معینی از این سو بآن سو میگشت . و در حالی که با آن مهرویان میگفت و میخندید و محو زیبایی رخسار و سینه‌های بلورین و بدنهای لطیف نیمه‌عریان و آرایش سحرانگیزشان گردیده بود با خود در جنگ و ستیز بود که چرا مقام و موقعیت خود رانادیده انگاشته و با دسترسی بچنین مجالس مجلل و چنین لعبتان مه‌پیکری زمانی تحت تاثیر هوای نفس قرار گرفته و بیک رابطه غیرمتجانسی تن در داده است اما در حقیقت ندامت جوان خوش‌قلب و نیک‌نفسی مانند رایمون بیشتر از این جهت بود که مسبب بدبختی و تیره‌روزی یک زن ساده‌لوحی شده است .

باری در آن شب‌نشینی باشکوه بین تمام آن ستارگان زن جوان بسیار زیبایی که از مدعوین کسی او را نمیشناخت و برای اولین بار در چنین محفلی دیده میشد بیش از همه جلب توجه میکرد و لباسش عبارت از یک دامن اطلسی سفید و زیورش منحصر بیک گردن‌بند مروارید غلطان بود که لطف و جلوه خاصی بسینه مرمرین و شانه‌های لطیفش میبخشید و همین سادگی لباس و سادگی آرایش بود که او را از سایر مهوشان که لباسهای رنگارنگ دربرداشتند و خود را غرق در جواهرات گرانبها بودند متمایز میساخت . زیبایی و ملاحظت این زن جوان که در پرتو نور چهل چراغهای سالن جلوه خاصی داشت چنان خیال‌انگیز و مهیج بود که گل‌های دیگر را در آن گلزار سحرآمیز کاملاً تحت-

الشعاع قرار داده بود . در رقص بحدی سبک و دلفریب بود که برای رقصیدن با او بیکدیگر سبقت میجستند اما هر صاحب نظری با کمی وقت میتواند تشخیص دهد که از خلال تبسم های شیرین این آلهه جمال آثار تالم و تاثر هویداست .

هنگامیکه هریک از جوانان سعی داشتند بنحوی خود را بان مظهرزیبائی نزدیک کنند رایمون دورامیراز گوشه سالن دقیقاً بوی مینگریست ناگهان ارتعاشی درخود احساس کرد زیرا قیافه بنظرش آشنا آمد مثل اینکه او را قبلاً دیده منتها به یادداشت این ملاقات در کجا و در چه موقع صورت گرفته ولی هر قدر بیشتر دقت میکرد حدسش بیشتر مبدل بیقین میشد لحظه ای بعد که نامش را از میزبان سؤال کرد و معلوم گردید که همان ایندیانا همسر سرهنگ دلمار است دیگر تردیدی بخود راه نداده و ایندیانا را برقص دعوت کرد همینکه شروع به رقصیدن کردند رایمون لب بسخن گشوده گفت :

مثل این است که مرا بجا نمیآورید ولی من هیچوقت شما را فراموش نکردم و خاطرات خوش آن لحظات شیرین برای همیشه در ضمیرم نقش بسته است .

مادام دلمار که از بیانات رایمون قدری مرتعش شده بود و در حالیکه صدایش میلرزید گفت :

من نیز شما را در اولین برخورد شناختم .

آنگاه با اضطراب اطراف خود را نگریست که مبادا کسی در آنموقع متوجه مذاکرات آنها شده باشد .

شرم وحیا و متانت مادام دلمار نیز از صفات برجسته او بود که بر ملاحظت و وجاهتش صدچندان میافزود . صدای لطیف و دلانگیز ایندیانا چنان تاثیری در رایمون بخشید که احساس میکرد این آهنگ روح پرور از عالمی ماوراء سرزمین خاکیان بگوشش میرسد و صدائی است که فقط برای آن آفریده شده که فرمان دهد و فرمانش را بنده وار اطاعت کنند .

رایمون بسخنانش ادامه داده گفت :

— همواره آرزو داشتم که روزی سعادت زیارت شما نصیبم گردد و از محبت‌ها و الطاف شما سپاسگزاری کنم ولی تصور نمی‌کردم که فرصتی دست دهد زیرا اولاً شنیده بودم که ندرتا در این قبیل مجالس حاضر و در ثانی آمدنم بخانه شما خالی از اشکال نبود زیرا بیم آن میرفت که با سرهنگ دلمار مواجه شده و با وضع نامطلوبی که در اثر پیش‌آمد آن شب بین ما حکمفرماست قطعاً تماس ما دو نفر صورت خوشی پیدا نمی‌کرد حال چقدر خوشوقت و سعادت‌مندم که آرزویم برآورده شده تا دینی را که برعهده دارم ادا کنم .

— از لطف شما متشکرم ولی باید بگویم که در مورد شوهرم قدری اشتباه میکنید زیرا آنطور که باید او را نمیشناسید .

راست است که سرهنگ ظاهراً خشن و تندخوست اما همینکه بروحیه‌اش واقف شوید خواهید دید که مرد بسیار خوش‌قلب و خوش‌طینتی است و از عملی که بدون قصد مرتکب شده او را خواهید بخشید چه اطمینان حاصل میکنید که از قلب او بمراتب بیش‌از زخم‌های شما خون‌جاری شده است . بنابراین برای من لطف مصاحبت شما در این است که هم‌سرم هم حضور داشته باشد .

— شاید این‌طور باشد بهر حال بهتر است که بیش‌از این راجع به آقای دلمار صحبت نکنیم ولی مطمئن باشید که بهیچوجه کینه‌ای از او در دل ندارم زیرا گناه از من سرزده و من بخطای خود معترفم و باید این موضوع را بکلی فراموش کنم اما محبت‌های شما فراموش شدنی نیست و تا عمر دارم رهین منت شما خواهم بود چگونه فراموش کنم که در آن لحظه هولناک مانند فرشته رحمت ببالینم آمده و با یکدنیا لطف و صفا مرا غریق احسان خود نمودید .

این دست زیبا این دست روح‌پرور همان دست عطوفتی است که در آن دقایق سهمگین بدن رنج دیده و مجروح را نوازش داد و روح تازه‌ای بمن

دمید اما افسوس که در آن هنگام وضع بحدی وخیم بود که نتوانستم این دست حیاتبخش را بوسیده و پوئیده بر دیده گذارم .

در تمام مدتی که رایمون مشغول صحبت بود دست‌های مادام دلمار را ظاهراً بمنظور تجدید رقص همچنان در دست داشت و هنگامی که فشار مختصری بدان داد بدن مادام دلمار به لرزه درآمد گونه‌هایش سرخ و حالش دگرگون گردید .

بعد از رقص رایمون او را بمحل خود بازگردانید و چون مادام دوکارواژال عمه ایندیانا از آن نقطه دور شده بود فرصت را غنیمت شمرد و در کنار ایندیانا نشست در پایان مجلس بال رایمون مادام دوکارواژال و مادام دلمار را تا پای کالسکه مشایعت کرد و هنگامیکه میخواستند سوار شوند دست ظریف ایندیانا را بلب برد و با چنان حرارتی بوسید که تمام وجود ایندیانا مرتعش شد و بزحمت توانست در کالسکه قرار گیرد . مشاهده این وضع آتش عشق رایمون را سوزنده‌تر میساخت زیرا هیچگاه ندیده و نشنیده بود که زنها عموماً و خانمهای پاریس خصوصاً با تمام لطافت و ظرافتی که دارند از یک بوسه کوچک تا این درجه منقلب گردند .

روز بعد نینا را بکلی از یاد برد گوئی با چنین زنی اساساً رابطه نداشته حالا دیگر نینا را فقط بعنوان ندیمه مادام دلمار میشناخت و جزئی علاقهای نسبت باو احساس نمیکرد . اما درعوض عشق ایندیانا چنان او را ملتهب کرده بود و شعله این آتش چنان در جسم و جان‌ش زبانه میکشید که حرارت آنرا در اعماق وجودش احساس میکرد . شب و روز جز با خیال ایندیانا بسر نمیرد و آنی قیافه او از نظرش محو نمیشد .

چندی بعد رایمون اطلاع حاصل کرد که سرهنگ دلمار برای انجام امور بازرگانی ببروکسل مسافرت کرده و سرپرستی همسرش را به عهده مادام دوکارواژال گذارده است .

سرهنگ دلمار از یک خانواده گمنامی بوجود آمده و حالا که بمقام و

منزلتی رسیده بود بهچوجه میل نداشت که از خویشان و بستگان او صحبتی بمیان آید و ایندیانان مراوده‌ای با آنها داشته باشد مضافا اینکه افراد خانواده‌اش فاقد هرگونه تربیت اخلاقی و اجتماعی بودند اما نسبت بمادام دوکارواژال با تمام نفرتی که از او داشت در ظاهر احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود زیرا مادام دوکارواژال گذشته از حیثیت و مقام شخصی نسبش بیک خانواده معروف اسپانیائی میرسید بعلاوه در تمام دوران فرمانروائی ناپلئون کبیر او و شوهر و برادرشوهرش از طرفداران جدی امپراطور بشمار می‌رفتند و در پیشرفت سیاست آنروز نقش بزرگی برعهده داشتند ولی پس از سقوط امپراطور همسر مادام دوکارواژال کشته و پدر ایندیانان بمستعمرات فرانسه پناهنده گردید .

در همین اوقات مادام دوکارواژال بیپاریس رفت و در آنجا اقامت گزید و در سایه سعی و عمل توانست برروی خرابه‌های کاخ عظیم سابق بساط زندگی مرفهی برای خود ترتیب دهد و همچنین ببرکت حسن خلق و حسن تدبیر و ذوق و قریحه موفق شده بود بدربار راه یافته و خانه‌اش را با آنکه چندان رونق و شکوهی نداشت میعادگاه درباریان و رجال قرار دهد و بالنتیجه احترام و موقعیت خاصی بین شاهزادگان و شخصیت‌های متنفذ برای خود کسب نماید .

هنگامیکه ایندیانان پس از قوت پدر با سرهنگ دلمار ازدواج کرد و بیپاریس بازگشت مادام دوکارواژال از اینوصلت بی‌تناسب متأثر گردید ولی بعدا که وضع مالی سرهنگ رونقی یافت مادام دوکارواژال قصر "لائینی" و کارخانه تابعه را بنام ایندیانان خریداری کرده ظرف دوسال در اثر پشتکار و احاطه سرهنگ دلمار بکارهای صنعتی و ببرکت کمکهای مالی رالف براون پسرعموی ایندیانان کار وکسب سرهنگ دلمار چنان بالا گرفت که مادام دوکارواژال دیگر با نظر بی‌اعتنائی باو نمی‌نگریست .

از این پس به ایندیانان برادرزاده‌اش بیشتر ابراز محبت میکرد تا جائی

که او را وارث منحصر بفرد بقیه اموالش نمود زیرا در نظر مادام دوکارواژال پول و ثروت از هرچیز گرامی تر و عزیزتر بود ولی ایندیانا که مطلقاً بمال و مکت توجهی نداشت و بهرگونه تعین و شخصی بی اعتنا بود عمه خود را فقط از نظر حق شناسی و رعایت آداب اجتماعی تکریم میکرد و حال آنکه تواضع و فروتنی سرهنگ دلمار فقط بخاطر ثروت و موفقیت خاص همه ایندیانا بود -

سرهنگ دلمار در عقاید سیاسی خود فوق العاده ثابت و نسبت به ناپلئون کبیر بی اندازه وفادار بود و هیچ منطقی نمیتوانست او را از راه خود منحرف سازد هرگاه از امپراطور عظیم الشان فرانسه صحبتی بمیان میآمد با حرارت و سرسختی عجیبی از جلال و عظمت ولینعمتش ستایش میکرد و بهیچوجه میل نداشت در این باب کلمه ای برخلاف عقیده اش بشنود ولی چون در محضر مادام دوکارواژال مذاکرات سیاسی فقط در اطراف خاندان سلطنتی بوربن ها و بازگشت لوئی هیجدهم جریان داشت بی اندازه رنج میبرد زیرا از طرفی حاضر نبود چیزی مخالف مسلک و عقیده اش بگویند و از طرف دیگر ناگزیر بود جانب احترام مادام دوکارواژال را نگاه دارد .

این مباحثات سیاسی و اختلافات مسلکی نیز موجب شده بود که سرهنگ دلمار غالباً با همسرش سرناسازگاری داشته باشد .

* * *

سه روز از آن شب نشینی گذشته و رایمون که همواره در تلاش بود که بار دیگر ایندیانا را ملاقات کند و از زندگی داخلی مادام دلمار اطلاعاتی بدست آورد و دانست که برای رسیدن به مقصود باید قبل از هرچیز با مادام دوکارواژال طرح دوستی ریخته خود را باو نزدیک سازد . بنابراین روز سوم بخانه مادام دوکارواژال رفت .

در سالن چندتن اشخاص غیرمتجانس دیده میشد که عده ای با مادام دوکارواژال مشغول بازی ورق و عده دیگر یعنی چند جوان بی هنراز خودراضی

که خصوصیتی جز عنوان پوچ اشرافیت نداشتند گرم صحبت بودند .
ایندیانا بر روی کارگاه عمه‌اش خم شده و با کمال دقت یک پارچه‌بریشمی
را قلاب‌دوزی میکرد و بدین‌وسیله خود را از پرحرفی‌های کسالت‌آور مهمانان
برکنار میداشت .

همینکه پیشخدمت وارد سالن شد ورود مهمان دیگری را اعلام کرد
ایندیانا بی‌اختیار سر را بلند کرد و بلافاصله صدای رایمون را شنید که تمام
وجودش را متشنج ساخت رایمون انتظار داشت که مجلس خالی از اغیار باشد
تا بهتر بتواند با دلدارش راز و نیاز کند و هیچگاه تصور نمیکرد که با
قیافه‌هایی جور واجور و عده‌ای پیر و جوان نامتجانس مواجه گردد ولی در
عین حال همین‌وضع نامناسب آتش احساساتش را بیشتر تحریک کرده و فنونی
را که برای ربودن گل نوشکفته‌ای مانند ایندیانا آموخته بکار برد ولی دخترک
ساده‌دل در مقابل این نغمه‌های عاشقانه که از یک قلب گداخته‌ای سرچشمه
میگرفت جز سکوت جوابی نداشت زیرا همانطور که گفتیم ایندیانا هنوز گوش
با این قبیل حرفها آشنا نشده الفبای عشق را نخوانده بود تا بتواند جملات
حریف زورمندی را که برای تسخیر قلعه دلش مجهز و آماده بود دفع کند .
بعلاوه تمنائی هم از او نداشتند تا در مقام امتناع برآید او عجلالتا اظهارات
یک عاشق بیقراری را میشنید که سراپای وجودش در التهاب بود برای اولین
بار میشنید که سروش عشق در کوشش نغمه میسراید و باو میگوید که بحد
پرستش دوستش دارد هر قدر انقلاب و هیجان درونی ایندیانا بیشتر میشد
تهور و جسارت رایمون شدیدتر میگردد .

مادام دوکارواژال که درعالم عشق‌ورزی خود را استادی بی‌بدیل
مپنداشت و از طرفی مهارت و زبردستی رایمون را در این فن بارها شنیده
بود جلسه قمار را ترک کرد تا در میدان عشق با حریفی چون رایمون زور آزمائی
کند رایمون که تنها آرزویش این بود که چنین فرصتی دست دهد با مادام
دوکارواژال گرم صحبت شد و زن سالخورده آنچه از پیراستاد آموخته بود بکار

برد و رایمون از این پیش‌آمد به‌بهترین وجهی استفاده کرد و آنچه را که نمیتوانست مستقیماً به ایندیانان اظهار کند در سایه بحث با مادام دوکارواژال باو آشکار می‌ساخت .

گاهی که مادام دوکارواژال در این محاوره برادرزاده‌اش را بکمک می‌طلبید دخترک معصوم که در مدت عمرش از این قبیل کنایه‌های عاشقانه نشنیده بود در جواب با کمال سادگی می‌گفت من از این صحبت‌ها چیزی نمی‌فهمم ولی رایمون که از باده عشق سرمست شده بود و میدید که گونه‌های ایندیانان از فرط شرم گلگون شده در دل می‌گفت : اگر فرصتی که می‌خواستم دست داد تمام این فنون را بتو می‌آموزم .

ایندیانان در آن شب کمتر از شبهای دیگر بخواب رفت . زیرا همانطور که گفته شد هنوز نسبت باحدی علاقمند نگردیده و هیچیک از اشخاصی را که تا آن تاریخ دیده بود لایق نمیدانست اما مزرع دلش از مدتی قبل برای کشت دانه‌های عشق آماده شده بود . از آنجائیکه ایندیانان بدست یک پدر خشن و بدخوئی بار آمده بود طعم محبت را در محیط خانوادگی نچشیده و لذت حیات و خوشی را درک نکرده بود زیرا پدرش دوکارواژال که همیشه غرق در مسائل سیاسی و حس جاه‌طلبی بود از هیچگونه شقاوت و بیرحمی نسبت به‌زیر دستانش در مستعمرات فرو گذار نمیکرد و دختر معصومش که همواره شاهد و ناظر کجرفتاریها و تندخوئیهای پدر بود و خود نیز در آن آتش می‌سوخت خواه‌ناخواه با بردباری آن وضع رقت‌بار را تحمل میکرد . ولی همین ظلم و جور پدر باعث شده بود که نسبت به‌زیردستانش خیلی رثوف و در برابر انواع شدائد و ناراحتی‌ها فوق‌العاده صبور و بردبار باشد .

ازدواج با سرهنگ دلمار نیز در وضع روحی و وضع زندگی او تاثیری ننمود چه در حقیقت از خانه پدری بدخو بخانه شوهری بدخوتر انتقال یافته بود و با انتقال بخانه همسری که ابداً دوست نمیداشت از زندانی بزندانی

دیگر رفته بود. ایندیانا که در محیطی یراز غم و اندوه پرورش یافته و در میان مثنی برده و زرخیز زندگی کرده و آلام و مصائب آن ستمدیدگان همواره در برابر چشمش مجسم بود اینک که در خانه شوهری نامانوس بسر میبرد و بازدواجی نامناسب تن در داده بود جز اشک و حسرت کاری نداشت ولی این شکنجه روحی را با قلبی پراز امید و آرزو تحمل میکرد و همیشه با خود میگفت: بالاخره روزی خواهد رسید که این وضع تغییر یابد و روزی خواهد رسید که من نیز دلداری بیام و دل درگرو عشقش بسپارم. بانتظار آن روز ناچار باید این دشواریها و این ناملایمات را تحمل کنم ولی این بردباری در روحیه ایندیانا تاثیر فوق العاده نامطلوبی داشت. روزبروز قوایش تحلیل میرفت روز بروز پژمرده تر میگردد. از فرط ضعف خوابش نمیرد و همین بی خوابی بیش از هرچیز او را عذاب میداد معالجه پزشکان نیز که از علت العلل بیماری او بی اطلاع بودند موثر واقع نمیشد. قلبش بشدت میطپید - چشمهایش دیگر آن فروغ و حرارت سابق را نداشت و هرگاه وضع بدین منوال ادامه مییافت طولی نمیکشید که آن زن جوان معصوم بکلی از پای در میآید. زیرا بیماری او از آن بیماریها نبود که بدست طبیب معالجه گردد که گفته اند:

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل

دل افسرده و روح رنجیده ایندیانا جز داروی عشق دوائی نداشت و ایندیانا بانتظار عشق آتشیینی بار سنگین آن زندگی طاقت فرسا را بدوش میکشید یگانه کسی که میتواند او را تسکین دهد نینا ندیمه اش بود ولی درد ایندینا دردی نبود که بدست نینا و امثال او علاج یابد. از پسر عموی خون سرد و خمودش نیز یعنی رالف براون که جز بشکار روباه علاقه ای نداشت کاری ساخته نبود. در یک چنین محیط بی فروغ و اندوهناک ایندیانا برای اولین بار نفس گرم یک جوان زیبا و پر شور را احساس کرد و برای اولین بار نغمات جانسوزی که از یک دل سوخته و ملتهب برمیخاست گوشش را نوازش میداد.

برای اولین بار لبهای گرم و لرزانی دستهای ظریفش را بوسه زد بوسه ای

که چون آتش گداخته تمام وجودش را مشتعل و قیود اخلاقی و اجتماعی را یکباره از نظرش محو و نابود ساخت. دیگر نتوانست نه بحال و نه بآینده خویش بیندیشد. در آن هنگام تنها چیزیکه بخاطرش رسید همانا گذشته تاریک و پرمشقتی بود که با منتهای شکیبائی تحمل کرده بود در حقیقت وضع اسفناک ایندیانا بی‌شاهت با وضع هیجان‌انگیز محبوسی نبود که برای رهائی از زندان دست توسل بجانب نجات‌دهنده‌ای دراز میکند و ابداً توجهی بعواقب آن ندارد. رایمون دورامیر نیز برای ایندیانا در واقع همان نجات‌دهنده محسوب میشد و ایندیانا که اینک روزنه‌امیدی دیده و مرغ دلش در آرزوی پرواز در قفس سینه می‌طپید حتی لحظه‌ای تامل نکرد تا راجع به رایمون تحقیقاتی کند و او را آنطور که هست بشناسد و بی‌گدار بآب نزند یا لااقل احتمال دهد که ممکن است در پس این قیافه جذاب و فریبنده روحی بوالهوس و بی‌ثبات نهفته باشد همینکه شهد وصال را چشید و آتش شهوتش فر نشست دیگر واقعی باو نگذارد.

آری ایندیانا علاوه بر اینکه مجال تفکر نیافت و بعواقب کار نیندیشید رایمون را مظهر امیال و آرزوهایش پنداشت از نظر رایمون هم ایندیانا همان الهه جمال و همان زن ایده‌آل و مظهر لطف و ملاحظت بود که مدتها جستجو میکرد زیرا تا آنوقت بین پری‌چهرگان طنازیکه دیده بود هیچ زنی مثل ایندیانا نتوانسته بود در دل هرجائیش تا این حد رخنه کرده او را دیوانه‌وار اسیر خود گرداند. گوئی دست طبیعت این دو موجود را برای یکدیگر آفریده بود مع الوصف در بحبوحه احساسات هم گاهی که ایندیانا به خود می‌آمد و قیافه خشن و روح ستیزه‌جو و کینه‌توز شوهر متعصب و بدگمانش را در نظر مجسم می‌ساخت از شدت وحشت چون بید می‌لرزید و حرارت عشق رایمون مبدل بانقلاب روحی عجیبی می‌گردید زیرا بخوبی میدانست که اگر بوئی بمشام سرهنگ دلمار برسد نابودی او و معشوقش امری مسلم و محرز خواهد بود. بنابراین تصمیم گرفت حتی الامکان از رایمون دوری جوید.

شب بعد در منزل یکی از بانکداران پاریس مجلس باشکوهی برپا بود .
مادام دوکارواژال که در این شب‌نشینی مجلل دعوت داشت و دلش برای این
قبیل مجالس عیش پرمیزد برآن شد که ایندیانا را هم با خود ببرد ولی
ایندیانا که از طرفی نمی‌خواست خلاف میل عمه‌اش رفتار کند و از طرف دیگر
مصمم بود - که از دیدن رایمون اجتناب ورزد کسالت را بهانه نموده از حضور
در آن ضیافت خودداری کرد . هر قدر مادام دوکارواژال اصرار کرد اصرارش
بجائی نرسید و با اینکه میدانست بی‌وجود ایندیانا باو خوش نخواهد گذشت
و اگر پرتو آن شمع فروزان نباشد کسی گردش نمی‌گردد ناچار شد که تنها برود
همینکه مادام دوکارواژال از منزل خارج گردید ایندیانا زارزار شروع بگریستن
کرد زیرا میدید که با اتخاذ چنین تصمیمی کاخ آمالش یکباره فرو خواهد
ریخت .

از طرف دیگر رایمون چون مجلس را خالی از وجود ایندیانا دید مدتی
در فکر فرو رفت سپس سالن را با عجله ترک کرد و بسوی منزل مارکیز
دوکارواژال شتافت و بدون اینکه اعتنائی بدربان بکند یکسره وارد آپارتمان
گردید و به پیشخدمت گفت :

- می‌خواهم مادام دلمار را ملاقات کنم .

- مادام دلمار مریض است .

- میدانم بهمین علت مادام دوکارواژال مرا فرستاده که از احوالش

جويا شوم .

- در این صورت تامل فرمائید بخانم اطلاع دهم .

- لزومی ندارد خانم مرا خواهد پذیرفت .

رایمون این را گفت و سرزده وارد اطاق ایندیانا گردید : جز دربان و
پیشخدمت اطاق بقیه مستخدمین خواب بودند . چراغها خاموش و سرتاسر کاخ
در ظلمت و سکوت عمیقی فرو رفته بود . تنها نوری که در آن ظلمت‌کده می‌تابید
روشنائی ضعیف چراغی در سالن بود که حباب اطلسی سبز رنگی بر روی آن

قرار داشت. رایمون در پرتو آن چراغ کم‌نور ایندیانان را دید که پشت بدر بر روی صندلی راحت بزرگی در مقابل بخاری نشسته و سردر گریبان فرو برده است. رایمون که لباس رسمی شب برتن داشت و همان لباس بر طراوت و زیبایی‌اش افزوده بود آهسته نزدیک شد و دید ایندیانان گریه می‌کند.

در این موقع ایندیانان سرش را بلند کرد و با کمال تعجب رایمون را دید که در برابرش زانو زده و می‌خواهد پاهایش را ببوسد. ایندیانان از این ملاقات غیرمنتظره بوحشت افتاد و چون بید لرزید سعی کرد رایمون را از خود دور کند ولی عشق کارش را کرده بود. ایندیانان تا آن موقع گرفتار سرپنجه عشق نگردیده و قدرت آن را نسنجیده بود و نمیدانست که هیچ قدرتی در مقابل آن یارای مقاومت ندارد و اینک بچشم خود میدید که مورد علاقه کسی واقع شده که بخاطر او مرگ را هم استقبال میکند و در راه عشقش از هیچکس و هیچ چیز نمیهراسد و هیچ مانعی سد راهش نخواهد شد.

شعله عشق سوزنده‌تر از آن بود که ایندیانان بتواند مقاومتی از خود نشان دهد. رایمون نیز که از خلال اشکهای ایندیانان آثار وجد و شغف را بخوبی مشاهده کرد و مطمئن گردید که بآرزوی خود رسیده و قلعه دل ایندیانان را مسخر ساخته مجال صحبت بمعشوقه نداد و بدون اینکه علت آمدنش را توضیح دهد بی مقدمه گفت ایندیانان می‌خواهم بدانم علت آزدگی‌ات چیست؟ ایندیانان که انتظار نداشت رایمون در اولین وهله او را با اسم خطاب کند در دل جسارتش را تحسین کرده و بدون اینکه وانمود کند گفت متاسفم نمیتوانم بسؤال شما پاسخ دهم.

رایمون گفت: اتفاقاً من از تاریخچه زندگیت اطلاع کامل دارم و چیزی نیست که بر من پوشیده باشد زیرا آنچه را که باید بدانم در همان شب واقعه در نخستین برخورد دانستم. همان شبی که مرا با پیکر خونین بی‌پای نازنینت افکندند و شوهرت از شدت خشم نزدیک بود قالب تهی کند چه نمیتوانست ببیند که در آن شب چون فرشته رحمت ببالینم آمده و بازوان نرم و لطیف

را متکایم قرار دادی و با نفس روح پرورت حیات تازه‌ای بکالبدم دمیدی، آری آری شوهرت رنج میبرد و بهیچوجه یارای مشاهده آن منظره را نداشت: باید باو حق داد من هم اگر بجای او بودم نه فقط تاب دیدن چنین وضعی را نداشتم بلکه بلادرنگ انتحار میکردم زیرا بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین موجود کسی است که بتواند چون تو فرشته‌ای را در آغوش کشیده از باده وصلت سرمست گردد ولی لیاقت همسریات را نداشته باشد این چنین کسی بدون شک بینواترین و بیچاره‌ترین افراد نوع بشر است.

ایندیانا درحالیکه دستش را روی دهان رایمون گذاره فریاد میزد. خدایا چه می‌شوم. چرا اینطور بامن حرف می‌زنی چرا مرا متهم می‌سازی؟ چرا بمن تلقین می‌کنی که از همسرم روگردان شوم؟ ساکت شو. ابدًا حاضر نیستم از این صحبت‌ها بشنوم. اگر شوهرم بفهمد روزگارت را تباه خواهد کرد. بهیچوجه اجازه نمیدهم که از او بدگوئی کنی. بدگوئی از همسرم گناهی است که جبران‌پذیر نیست، گناهی است غیرقابل عفو. گناهی است عظیم و غیرقابل اغماض. کی‌بشما گفت من از شوهرم متنفرم استغفراله اگر چنین خیالی در مخیله‌ام خطور کرده باشد. نه فقط متنفر نیستم بلکه نسبت باو نهایت احترام و کمال علاقه را هم دارم.

رایمون گفت: خیر عزیزم اینطور نیست بعکس تو از او وحشت داری و هر وقت او را می‌بینی مثل بید میلرزی زیرا اینمرد خشن و مستبد رمقی برای تو باقی نگذاشته و روحیه‌ات را بکلی متزلزل کرده و از وقتی که بدام این صیاد بیرحم افتادی نشاط و سرور از کاشانه دلت رخت بریسته و جایش را به پریشانی و اندوه داده است. حیف نیست چون تو غنچه زیبایی را بدست خاری داده باشی حیف نیست آئینه جمالت اینطور کدر و غبارآلود باشد. ایندیانا تو بدان که از اسرار ضمیرت کاملاً "آگاهم بیجهت بخود زحمت مده که چیزی از من مخفی بداری آنها که زردی رخسار تو را حمل بکسالت مزاج میکنند سخت در اشتباه‌اند زیرا چشم دل ندارند تا آنچه نادیدنی است آن

بینند و نمی‌توانند این حقیقت را درک کنند که: علت عاشق زعلت‌ها جداست. اما من که از دریچه دل بر تو نگاه میکنم خوب میدانم که دردت چیست و راه علاج کدام است.

من تیره‌بخت خوب میدانم که اگر زودتر به فیض دیدارت نائل آمده و تو از آن من شده بودی اکنون چنین ملول و پژمرده نبودی. آه که دیر رسیدم آن که طبیعت غدار این موهبت عظمی را از من دریغ داشت. اگر شهد وصال را می‌چشیدم زندگیاات آنچنان قرین شور و شفع میشد که فرشتگان هم بتو رشک می‌بردند اگر از آن من بودی تو را در میان بازوانم حرکت میدادم تا مبادا از رنج راه رفتن گزند بی‌پاهای نازنینت برسد. تو همیشه در آغوشم جای داشتی و قلبم را سایبان می‌ساختم. اگر خللی بجریان خون بدنت میرسید تمام خون خود را فدای سلامت تو میکردم اگر از بی‌خوابی در زحمت بودی شب تا سحر بر بالینت بیدار نشسته حکایت‌های شیرین برایت نقل میکردم و همینکه چشمهای زیبایت را خواب میگرفت در کنارت زانو بزمین زده مست تماشای چهره آسمانیات میشدم و پای ظریف را آهسته بوسه میدادم. هنگامیکه از خواب ناز بیدار میشدی مرا چون بنده‌ای در پای تخت‌خوابت میدیدی چشم برحکم و گوش بر فرمان آمادهء اجرای اوامرت هستم ایندیانا که از شنیدن این بیانات شورانگیز بکلی از خود بی‌خود شده قلبش از شدت وجد می‌طپید گفت:

— بس است. بس است من زن بدبختی هستم که جز برای ناکامی خلق نشده‌ام بامن اینگونه سخن مگو و بی‌جهت سعی مکن که آسمان را در روی زمین بمن جلوه دهی من محکوم بمرگم. سرنوشتم همین است.

در اینموقع رایمون او را بشدت در آغوش فشرد و فریاد زد. آه ایندیانا چرا صحبت از مرگ میکنی حیف است که تو بمیری و من زنده بمانم. زیرا تو باید برای من زنده باشی. از این پس وجود من بستگی بحیات تو دارد.

تو همان الههء جمالی که من در عالم رویا مجسم میکردم و حال نمیدانم
اینکه می بینم آیا به بیداری است یا بخواب تو همان آیت لطف خدا و ستاره
آسمان حسنی که در برابرم میدرخشی؟ آری:

آنچه دلم در طلبش میشتافت در پس این پرده نهان بودیافت
آری ایندیانا دست تقدیر ترا برای من آفریده عقد ما را در آسمانها
بسته اند و اگر مقررات خشک اجتماعی موجب شده که بیرحمانه ترا از من
بربایند و ناموس اجتناب ناپذیر طبیعت را مدتی نادیده انگارند بحقیقت امر
خللی وارد نمیسازد.

حقیقت اینست که تو متعلق بمنی و جاودانه از آن من خواهی بود. در
آن هنگام که در جزیره بوربن بآینده خود اندیشیده عاشق دلباخته و آن
همسر ایده آل خود را در عالم رویا جستجو میکردی آن عاشق دلسوخته و آن
همسر ایده آل من بودم زیرا قبل از اینکه پا بعرصه وجود نهی روح ما در عرش
اعلی باهم پیوستگی و الفت داشته و روی همین اصل است که میگویم ما را
برای یکدیگر آفریده اند و در واقع هر دو یک روحیم اندر دو بدن مگر بخاطر
نداری که ما یکدیگر را در بیست سال قبل دیده ایم.

اگر حقیقت نه این است پس چگونه ترا در همان لحظه اول شناختم در
همان لحظه ای که چون فرشته رحمت ببالینم آمده با دستی جراحاتم را التیام
بخشیدی و با دست دیگر قلب خون آلودم را تشفی دادی. در آن هنگام که
چشم گشودم و ترا با آن لباس سفید آسمانی بربالین خود دیدم درست همان
فرشته ای بودی که کرارا در عالم خیال دیده بودم و با خود گفتم، این همان
آب حیاتی است که بمن عمر جاودانی خواهد داد شاید بگوئی که ماجرای آن
شب امری تصادفی بود و دست زورمند طبیعت در آن دخالت نداشت.

زهی تصور باطل زهی خیال محال. آری تصور باطل زیرا آنچه را که تو
پیش آمد مینامی بعکس من، ساخته و پرداخته همان نقاش ازلی میدانم که

برای نمایاندن قدرت و عظمت خود چون تو بدیع‌الجمالی را از عدم وجود می‌آورد. آری آنچه باید منتهی بمرگ من شود موجب حیات جاودانی‌ام گردید و درهای بهشت را برویم باز کرد والا همان کسیکه کمر قتل را بسته بود یعنی شوهر دژخیمت تن آغشته بخونم را دو دستی تقدیم خاک پایت نمیکرد و بازبان حال نمیگفت:

این گل زیبا و نوشکفته از آن تست این نیست مگر حکم تقدیر که باید بدست همین مرد جلاد از قوه بغل در آید پس بدان ای مایهٔ حیات که از این پس هیچ قدرتی نمیتواند مادو دلداده را از هم جدا کند.

ایندیانا که از ناله‌های سوزان و بیانات خیال‌انگیز عاشق بی‌قرارش از خود بیخود شده بود صحبت رایمون را قطع کرده و گفت: افسوس که او میتواند ما را از هم جدا کند. تو او را نمیشناسی. او کسی است که کلمه گذشت در قاموس زندگیش وجود ندارد. او کسی نیست که بشود فرییش داد. رایمون بدان که او ترا خواهد کشت.

در اینجا بغض گلوی ایندیانا را فشرده و صورتش را در سینه پنهان کرد و زارزار گریست. رایمون در حالیکه ایندیانا را نوازش میداد گفت:

— بگذار بیاید و این کیمیای سعادت را از من برباید. در چنین مبارزه مقدسی او را از پای درخواهم آورد مشروط براینکه تو بقلب من تکیه کنی این قلبی که ملجا و ماوای توست. همینقدر تو مرا دوست داشته باش و بقول شاعر تبسمی کن و جان بین که چون همی سیرم. یقین داشته باش که شوهرت کوچکتر از آنست که بتواند آسیبی بمن برساند وانگهی چندین بار تاکنون بلا— دفاع در معرض هلاکت واقع شده‌ام اما همای سعادتت چون تو مرا در سایه بالهای خود حفظ کرده.

بنابراین کمترین بیم و هراس بخود راه مده و مطمئن باش هیچگونه آسیبی بمن نخواهد رسید و عملیاتش را خنثی خواهم کرد. از این بعد راجع بتوهم دغدغه‌ای ندارم زیرا همیشه باتو خواهم بود و هرگاه این عنصر پلید

در صدد آزارت برآید ترا چون جان شیرین محافظت خواهم نمود و حتی در صورت لزوم ترا از چنگال بی رحمش نجات خواهم داد. ایندیانا آیا میخواهی او را نابود کنم تو همینقدر بمن بگو که مرا دوست میداری آنگاه ببین چگونه او را بسزایش خواهم رساند.

— خدایا چه میشنوم. ساکت شو. ساکت شو اعصابم یارای شنیدن این حرفها را ندارد. تو اگر راست میگوئی و درخود قدرت چنین عملی سراغ داری مرا بکش که در مدت عمرم فقط یکروز لذت زندگی را چشیدم و نميخواهم آنرا با ناکامیهای بعدی خنثی نمایم.

— رایمون که دیگر سراز پا نمی شناخت ایندیانا را سخت در آغوش کشید و لب برلبش نهاد اما این بوسه آتشین که برای موجود لطیفی چون ایندیانا بمنزله صاعقه‌ای بود که برگل تازه‌ای فرود آید او را دگرگون ساخت. رنگ از رویش پرید و در حالیکه دست بر روی قلبش گذارده و تمام وجودش متشنج شده بود از هوش رفت.

رایمون که از مشاهده آن وضع سخت نگران شده بود ابتدا تصور کرد که با نوازش می‌تواند او را بهوش آورد ولی هرقدر دستهایش را بوسه زد هرقدر بازوانش را فشرده و هرقدر او را صدا کرد کمترین حرکتی از او مشهود نگردید زیرا بیهوشی مادام دلمار از آن نوع بیهوشی‌های معمولی نبود که بسهولت رفع گردد، بلکه در اثر یک بیماری ممتد ایندیانا گاهی دچار اغماء میشد اغمائی که چندین ساعت طول میکشید.

رایمون چون دید کاری از پیش نمیرد ناچار زنگ را بصدا درآورد و مستخدمین را بکمک طلبید لحظه‌ای بعد ندیمه ایندیانا با شیشه‌ایکه در دست داشت وارد شد و همینکه چشمش به رایمون افتاد بی اختیار فریاد زد و شیشه از دستش بزمین افتاد.

رایمون که خود را مواجه با موقعیت حساس و باریکی دید بلادرنگ از جای برخاست و آهسته در گوش نینا گفت:

برای ملاقات تو آمده بودم ولی انتظار نداشتم که خانمت را در اینجا به‌بینم زیرا قرار بود بمجلس بال برود . و چون او نیز انتظار نداشت در این موقع شب مرا در اطاق خود به‌بیند از این برخورد ناگهانی و غیرمنتظره سخت تکان خورد و طوری که ملاحظه می‌کنی حالش منقلب گردید .

حالا دیگر من می‌روم تو کاملاً مواظبش باش رایمون این را گفت و سرعت از آن محل خارج شد ولی در قلب هریک از این دوزن طوفان برپا گردید و خواه و ناخواه منجر به‌لاکت یکی از آنها می‌گردید .

روز بعد رایمون نامه دیگری از نینا دریافت کرد این بار نامه را با کمال دقت تا آخر خواند زیرا فکر میکرد حاوی پیامی از ایندیانا باشد ولی برخلاف انتظار نامه‌نینا حاکی از مطلبی بود که رایمون را در بن‌بست عجیبی قرار میداد نینا نوشته بود که دیگر نمیتواند این راز را از خانم و ارباب پنهان دارد و چون مستظهر بمراحم ولینعمت‌های خود میباشد لذا تصمیم گرفته که حقایق را آشکار سازد . در اینصورت هرگاه رایمون بخواهد از سرپرستی وی خودداری کند و با ادامه این وضع اسفناک موجبات رسوائی‌اش را فراهم سازد ناچار در پیشگاه اربابانش بگناه خود اعتراف کرده خود را از این تنگنا نجات خواهد داد چه یقین دارد که ایشان از سر تقصیرش گذشته و او را عفو خواهند کرد .

از خواندن این نامه رایمون سخت هراسان گردید تنها تدبیری که اندیشید این بود که عجلتاً نینا را از خانمش دور سازد . فوراً قلم بدست گرفت و به نامه نینا چنین پاسخ داد :

"مبادا از این مقوله چیزی بخانمت بگوئی سعی کن امشب در "لائینی" باشی . برای ملاقاتت خواهم آمد" بعد از ارسال این جواب رایمون بفکر فرو رفت که حین ملاقات نینا چه نقشه‌ای بکار بندد تا این مشکل عجیب بنحو مطلوبی حل گردد . با خود می‌گفت : نینا آنقدر شعور دارد که بداند من برای او شوهر نمی‌شوم او نیز هیچگاه بخود اجازه نداده که بمن پیشنهاد ازدواج کند

بعلاوه من که او را اغفال نکردم و نینا باید در همان وهله اول آینده خود را در نظر گرفته و باین حقیقت واقف گشته باشد که من نمیتوانم همیشه با او باشم وحشت رایمون از آن جهت نبود که مبادا مجبور شود برای جبران این پیشآمد مبلغ هنگفتی به نینا بپردازد چه رایمون حاضر بود برای رهایی از این بند نصف دارائیش را هم باین دختر تیره‌بخت مصالحه کند بلکه اشکال عمده در این بود که باید در هر حال صریحا باو بگوید که دیگر او را دوست ندارد .

و حال آنکه رایمون اهل تزویر و ریا نبود و از اینکه مجبور شده بود بر حسب پیشآمد و علی‌رغم خلوص‌نیت و صفای باطنش در آن واحد با دو دلبر سرو کار داشته باشد بی‌اندازه رنج میبرد زیرا با این عمل مردی دورو و عاشقی هوس‌دان و بی‌ثبات معرفی میشد در صورتیکه رایمون گذشته از اینها جوانی بود بسیار صمیمی خوش‌قلب و در اظهار عشقش به نینا نیز بهیچوجه دروغ نگفته بود .

نینا را در بادی امر واقعا دوست میداشت ولی چه‌کند ستاره تازه‌ای در آسمان عشقش درخشیده بود که فروغش بمراتب ساطع‌تر و نورش خیره‌کننده‌تر از ستارگان دیگر بود .

بنابراین رایمون آنقدرها گناه نداشت منتها اشکال کار در این بود که بچه‌ترتیب به نینا بفهماند که دیگر باو علاقه ندارد و در عین حال خلاف جوانمردی و فتوت هم‌رفتاری نکرده باشد .

واقعا رایمون دچار بن‌بست عجیبی شده بود زیرا یک چنین حقیقتی بهر شکل و بهر صورت بمنزله تیشه‌ای بود که هستی وجود نینا را از بیخ و بن قطع میکرد . رایمون با تمام فشاری که بمغز خود وارد آورد نتوانست راه‌حلی بیابد و بدون اینکه تصمیمی در این باره اتخاذ کند سوی کاخ لائینی روان شد :

از طرف دیگر نینا که انتظار نداشت جواب نامه‌اش باین زودی داده

شود تا اندازه‌ای امیدوار گردید و با خود گفت :

رایمون هنوز مرا دوست دارد و مایل نیست که از من جدا شود راست است که چند صبحی مرا فراموش کرده بود ولی باید ذر نظر داشت که با آنهمه وسائل تفریح که در اختیار دارد با آن زندگی مجلل پاریس با آن مجالس عیش و عشرت و مخصوصا با آنهمه زنهای زیبا هرکس بجای رایمون بود دیگر اسمی از من نمیبرد و آنکهی مگر من کیستم و چیستم که بخاطر من از اینهمه لعبتان طناز که بمراتب از من زیباتر و باحیثیت‌ترند چشم بپوشد .

کسی چه میداند شاید ملکه فرانسه هم باو علاقمند باشد . هرقدر نینا بیشتر در جلال و شکوه رقیبان خیالی خود غور میکرد در این عقیده راسختر میشد که زینت و تجمل یکی از عوامل بسیار مهمی است که در جلب معشوق و تحریک احساساتش تاثیر بسزائی دارد از اینرو فورا بآرایش خود و تزئین سالن پرداخت . فاخرترین لباس خانمش را در برگرد و گرانبهاترین جواهراتش را زیور تن ساخت .

هنگامی که در برابر آئینه قرار گرفت و دید الحق از گلهائی که برای زینت اطاق بکار برده زیباتر است از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و با زبان حال میگفت :

"آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن

ور نه چه زهره داشتی در نظرت برابری
با خود گفت گرچه رایمون بارها بمن گوشزد کرده که در نظر او حتی هیچیک از زنهای درباری با تمام زر و زیورشان و باتمام جلال و شکوهی که دارند نمیتوانند در عرصه حسن با من برابری کنند مع الوصف لازم است امشب خود را بهترین طرزی بیارایم تا مگر باردیگر روزهای پرفروغ گذشته را تجدید کنم .

رایمون همینکه بمقصد رسید اسبش را به ذغال فروش جنگل مجاور سپرد سپس با کلیدی که همراه داشت در را باز کرد و وارد کاخ گردید ایندفعه از هر

حیث خاطرش جمع بود و هیچ دغدغهای نداشت زیرا مستخدمین بدنبال ارباب رفته بودند و جز باغبان که از جریان اطلاع داشت و رایمون او را با خود همراه ساخته بود احدی در کاخ وجود نداشت. بعلاوه خود و جوب به وجوب محوطه لائینی را میشناخت.

در آن شب هوا خیلی سرد و مه غلیظی تمام محوطه کاخ را فرا گرفته بود تا جایی که درختان کاخ بزحمت دیده میشد. پس از مدتی که در پیچ و خم خیابانهای کاخ در جستجوی آلاچیق یعنی میعادگاه همیشگی سرگردان بود ناگهان خود را با نینا که شنلی در برداشت روبرو دید.

نینا قبل از اینکه مجال صحبت باو دهد گفت. چون هوا خیلی سرد است نمیتوانیم در آلاچیق باشیم. بنابراین دنبال من بیا حرف هم مزن با اینکه رایمون بهیچوجه میل نداشت بعنوان رفیق یک کلفت وارد اطاق ایندیانا گردد با اکراه این پیشنهاد را پذیرفت و بدنبال نینا براه افتاد زیرا جز تسلیم چاره‌ای نداشت

نینا پس از عبور از محوطه کاخ و بعد از اینکه سر و صدای سگها را خواباند درهای عمارت را آهسته باز و در حالیکه دست رایمون را در دست داشت او را بهمان سالن مجللی برد که با نهایت سلیقه ترتیب داده بود کف سالن مستور بود از برگ گلسترخ بنگال و مبلمان مملو از گل بنفشه‌ایکه رایحه دلپذیر آن هوش از سر میبرد. شمعهای بیشمار که در چهلچراغهای مرصع میسوخت سالن را غرق در نور کرده بود. شرابه‌های خوشرنگی که در شیشه‌های مخصوص قرار داشت و گلهای رنگارنگی که در گلدانهای زیبا نشاندہ بود چنان منظره خیال‌انگیزی داشت که بیننده را مات و مبہوت میساخت.

مشاهده آن صحنه بدیع طوری رایمون را تحت تاثیر قرار داد که ابتدا تصور کرد خواب میبیند. ولی زود بخود آمد دید که اشتباه نمیکند اینخانه خانه ایندیانا کعبه آمال و قبله حاجات اوست.

رمانهای عشقی را دید که روی دسته‌های میل صندلی پراکنده است میل

اطاق از چوب آگاژ و سازنده چنان مهارتی در ساخت آن بکار برده بود که
عالیترین نمونه صنعت بشری بشمار میرفت .

تابلوهای بدیعی که بدیوار نصب بود داستانهای عشقی "پلو ویرژینی"
را بخاطر میآورد .

بالاخره تختخواب زیبای معبودش را دید که نیمی از آن با پرده‌های
تور آسمانی رنگ پوشیده شده و بر روی آن یک شاخه زیتون قرار داشت و منظره
آن غوغائی در دل شوریده رایمون افکند .

بدنش بلرزه درآمد و لحظه‌ای چند تصور کرد که خانم شنل‌پوشی که او
را بداخل عمارت هدایت کرد ایندیانا است و این هم توهم بیشتر قوت یافت
وقتی که در آینه شب زن سفیدپوشی را دید که بجالب‌ترین طرزی آرایش
نموده در میان اشعه انوار خیره‌کننده بدن نیمه‌عریان‌ش را عرضه داشته ولی
بزودی از این اشتباه بیرون آمد و متوجه شد لعبتی را که میبیند نینا است نه
ایندیانا .

ایندیانا آن مظهر جمال و آن مجسمه وقار هیچگاه خود را این‌طور در
معرض نمایش قرار نمیدهد . او باحجب‌تر و متین‌تر از آن است که بشهوت -
انگیزترین وجهی خود را نمایانده و نیمی از پستان‌هایش را ظاهر سازد .

نینا با تمام دلربائی و زیبائی و با تمام دقتیکه در آرایش خود بکار
برده بود آن لطف خانمش را نداشت . نینا بسیار زیبا بود ولی زیبائیش آن
لطف و ملاحظت و جذابیت خاص ایندیانا را فاقد بود .

رایمون پس‌ازاینکه سرپای نینا را در آئینه دقیقا از مدنظر گذراند
توجهش را بتابلوهای نقاشی . بتختخواب هوس‌انگیز ایندیانا بگل‌های رنگارنگی
که اطاق را بصورت گلستانی درآورده و خلاصه بآنچه میتوانست شمه‌ای از
مظاهر ایندیانا را در نظرش مجسم سازد معطوف داشت و مدتی در عالم
خیال سیر کرد و در آن خلوتگه عشق و راز ازهر گلی بوی جانبخش دلداری را
استشمام کرده با خود میگفت :

میان باغ چو پروانه هر گلی بویم
ببوی آنکه گلی چون تو زان میانجویم
من آرزوی تو دارم زهی خیال محال

رسیده جان بلب و عمر جاودان جویم
آیا روزی ممکن است که در این بهشت برین را تو برویم بگشائی .
در اثنای این مدت نینا دست بسینه پشت سر رایمون ایستاده بود
دخترک ساده دل تمام آن سوز و گدازها را بحساب خود میگذاشت . غافل از
اینکه رایمون خود اینجا و دلش جای دیگر است تنها بکسی که توجه ندارد او
است . بالاخره رایمون سکوت را درهم شکسته گفت .

— از پذیرائی شایان تو و از اینهمه تهیه و تدارکی که برای من دیده‌ای
بینهایت متشکرم ولی ادب بما حکم میکند که از این اطاق خارج شویم زیرا
احترام مادام دلمار مخصوصا در غیابش برهر دوی ما واجب و حضور ما در
این اطاق بسیار بیمورد و دور از نزاکت است .

نینا که بمنظور رایمون پی نبرده و جسته و گریخته آثار بیمهری را در
قیافه اش میدید گفت :

— حالا میفهمم که تو مرا دوست نداری و از من گریزانی عبث بانتظارت
نشسته و امیدوار بودم که عوالم گذشته را تجدید کنی .

— نه نینای عزیزم بخدا اینطور نیست . تو اشتباه میکنی . من از تو
گریزان نیستم آمدنم بدینجا بارزترین نشانه علاقه من بتوست و آنکه من
آمدنم تا در خصوص امر مهمی با تو صحبت کنم از اینکه نسبت به من تا اینحد
ابراز عشق میکنی سپاسگزارم ولی باید بدانی که آرایش تصنعی تو نه فقط
لطفی ندارد بلکه از ارزش میکاهد چه طبیعت تو را اصلا زیبا آفریده و من
آن زیبایی طبیعی را هزار بار باین نقاشی مصنوعی ترجیح میدهم .

نینا که متوجه موضوع شد بی اختیار شروع بگریه کرد و گفت .
بدبخت تر از من موجودی برروی زمین نیست . چه مصیبتی بالاتر از این

که تو مرا دوست نمیداری. من باید مدتها پیش این حقیقت را دریافته باشم :
حق هم همین است زیرا یکدختر گمنام بی شخصیت بهیچوجه لیاقت همسری
تو را ندارد و روی هم اصل یقین است که تو مرا بعقد خود در نمیآوری.
مع الوصف چنانچه عشقت پایدار میماند میتوانستم همه این ناکامی ها و
ناملایمات را تحمل کنم ولی افسوس که جز یاس و حرمان از عشقت چیزی
نصیم نگردید و از همه بدتر حیثیتم لکه دار شد و دور نیست که بهمین علت
خانم مرا طرد کند. حاصل آنکه زندگی برای من دیگر پشیزی ارزش ندارد.
نینا با همان بیانات عامیانه اش مدتی از تیره روزی و بیچارگی خود
شکایت کرد.

گاهی عبارات ساده و بی تکلف چنان تاثیری در روح و فکر مخاطب
میبخشید که هیچ گوینده بلیغ و ناطق فصیح زبردستی با تمام استادی و
مهارتی که در انجام کلمات و تلقین عبارات بکار میبرد تا آن حد شنونده را
تحت تاثیر قرار نمیدهد. بیانات نینا نیز با اینکه از حدود مکالمات طبقه
عوام تجاوز نمیکرد چون از دل شکسته برمیخاست لاجرم بر دل رایمون نشست
و او را چنان منقلب نمود که بی اختیار نینا را در آغوش گرفت و در کنار خود
روی کاناپه جای داد. شاید تا اندازه ای نینا از این ملاطفت و مهربانی قوت
قلب و تا حدی آرامش یافت چشموهای اشک آلودش را پاک کرده خود را روی
پای رایمون انداخت. زانوهایش را بغل گرفت و تضرع کنان میگفت :

رایمون. رایمون عزیزم مرا دوست داشته باش. لطفت را از من دریغ
مدار. عشق تو ضامن بقای عمر من است و فنایم بی وجودت مسلم خواهد بود
رحم کن و موجود بدبختی را از ورطه نیستی و هلاکت نجات بده. من از هر
چیز باسانی در راه عشق تو میگذرم ولی در مقابل عشق تو تاب مقاومت
ندارم.

در اینموقع نینا بازوان لطیف و هوس انگیزش را بدور گردن رایمون
حلقه کرد گیسوان مشکینش روی شانه های بلورین پراکنده شده چشمان سیاه و

فتنه‌انگیزش در آن وضع هیجان‌آور که از فرط شهوت میدرخشید او را صدها بار از آنچه بود زیباتر و شهوت‌انگیزتر جلوه‌گر ساخته بود بطوری که رایمون دفعتاً از خود بیخود گشت و همه چیز را از یاد برد حتی عشق ایندیانا را و اصلاً فراموش کرد کجاست و قبل از آمدن باینجا چه تصمیمی داشت و بچه‌منظوری برای ملاقات نینا آمده. بی‌اختیار جام می را سرکشید و در اندک مدتی عاشق و معشوق چنان از باده عشق سرمست شدند که دیگر سراز پا نشناختند. نینا صبح زود از خواب بیدار شد و قبل از هرچیز وضع سالن را بحال عادی برگردانید. لحظه‌ای بعد که رایمون از خواب ناز چشم باز کرد و خود را در رختخواب ایندیانا دید بی‌اختیار برخورد لرزید. فوراً از جا جست تا هرچه زودتر کاخ را ترک گوید ولی در اطاق بسته بود. خواست که از پنجره خارج شود این کار نیز بعلت ارتفاع پنجره میسر نشد چون راه فرار را بروی خود بسته دید در مقابل تختخواب ایندیانا زانو بزمین زده و درست مانند مجرمی که در پیشگاه عدالت بگناهان خود اعتراف نماید دستها را بهم مالیده تضرع‌کنان میگفت:

— ایندیانا ای آنکه از جان عزیزتر دارم آیا از این خیانت ننگین چشم‌خواهی پوشید؟ و من جنایتکار را مشمول عفو خود خواهی کرد و از سر تقصیرم خواهی گذشت؟ افسوس که گناهم قابل عفو نیست حتی اگر توهم اغماض کنی و مرا بار دیگر مورد الطافت قراردهی وجدان من هرگز مرا نخواهد بخشید تا میتوانی از من دوری کن. زنهار که گنجینه عفاقت را بدست من ناپاک دیوسیرت بسیاری. مرا مطلقاً از خود دور کن و زیر پاهای نازنینت لگدکوب ساز زیرا بساحت مقدست جسارت ورزیدم و جانب احترامت را نگاه نداشتم. رذالت و دنائت را بجائی رسانیدم که خود را تا مقام یک خدمتکار تنزل داده با ندیمه‌ات هم‌آغوش شدم دامان پاکت را با دست‌های پلید خود و سینه صافت را با بوسه‌های خائنانه‌ایکه از سینه دیگری میربودم لکه‌دار ساختم. از همه بالاتر با نهایت وقاحت و گستاخ، در خوابگاه مقدست

خوابگاهی که حتی همسرت با دیده احترام بدان مینگرد ، ، مرتکب بزرگترین خیانت گردیدم از این پس ، ، در پس این پرده عفاف که من بدترین طرزی نسبت به آن اهانت ورزیدم ، چه آسایشی میتوانی داشته باشی؟ آری خواب شیرینت بدست نابکاری چون من ربوده شد . مگر نه این است که فرشته نگهبان بسته عفاف را طرد و در این حرم ملکوتی را بروی دیو شهوت گشودم آه از شراره لهیب شهوت ندیمه‌ات که او را چون دیوانه زنجیر گسیخته‌ای بجانم افکند و زہام اختیار از کفم ربود آوخ که جز با خون نمیتوانم این لکه را بشویم ،

در این موقع نینا با پیش‌بند معمولی خود وارد و چون رایمون را در آن وضع دید تصور کرد بدرگاه حق نیایش میکند دخترک ساده‌دل هنوز نمیدانست که عبادت کار مردم عیاش و هوسران نیست رایمون همینکه چشمش به نینا افتاد با لحن شدیدی گفت :

— این چه وضعی است . چرا مرا در اینجا حبس کرده‌ای . حالا چطور می‌توانم از این کاخ خارج شوم فکر نکردی که خروج روز روشن باعث رسوائی است .

رایمون عزیزم تو درست می‌گوئی . من هم بهمین علت درها را برویت بستم . اتفاقا خانه خالی از اغیار و کاملاً مناسب حال ماست . باغبان هم هیچوقت داخل عمارت نمیشود . بعلاوه کلید عمارت منحصر بیکی است که آنهم نزد من است و احدی نمیتوانند سرزده داخل شود . بنابراین امروز هم تو نزد من خواهی بود .

از شنیدن این حرف رنگ از صورت رایمون پرید ولی جز تسلیم چاره‌ای نداشت .

— همینکه نینا برای تهیه صبحانه از اطاق خارج شد رایمون بکنجکاوی پرداخت . کتابهای ایندیانا را زیر رو کرد آلبومهای عکس را ورق زد سپس شروع بقدم زدن نمود . ناگهان تابلو بسیار مجللی را دید که در مقابل

تختخواب ایندیانا بدیوار نصب گردیده و پارچه ظریفی روی آن کشیده شده است .

حس کنجکاوی رایمون از دیدن آن تابلو تحریک و بتصوراینکه تصویر ایندیانا است روی صندلی قرار گرفت سپس سنجاقهای اطراف روکش حریر را بیرون کشید و با کمال تعجب تصویر تمام قد جوان زیبایی را در لباس شکار مشاهده کرد . در این موقع نینا وارد شد ولی رایمون خود را نباخت و در حالیکه سعی میکرد که خود را بی اعتنا نشان دهد گفت :

— قیاقه این جوان بنظرم آشناست .

نینا در حالیکه سینی صبحانه را روی میز می گذاشت گفت :

— شایسته نیست از اسرار زندگی خانم سردرآوری .

اسرار؟ مگر سری است؟ فرضا سری هم باشد مسئول حفظ آن تویی که نباید مرا در این مکان راه داده و مرتکب چنین گناهی شده باشی .

— نه عزیزم شوخی کردم . اسراری در بین نیست . تابلویی که می بینی بدست اربابم سرهنگ دلمار نصب شده و متعلق به رالف است . مگر خانم با داشتن چنین شوهر بدگمانی میتواند اسراری داشته باشد .

— رالف کیست :

— رالف براون عموزاده خانم است که از طفولیت باهم بزرگ شده اند با من نیز یک چنین عوالمی دارد یعنی دوران کودکی را باهم طی کرده ایم نمیدانی چه جوان نازنینی است .

مع الوصف حس حسادت رایمون بشدت تحریک شده و با خود میگفت . عجب این جوانک انگلیسی دارای چنان مقام و منزلتی است که دراطاق خواب ایندیانا جای دارد و با آن قیافه منجمدش روز و شب ناظرحرکات و سکنت ایندیانا است؟ و آنچه نادیدنی است او با فراغ بال می بیند؟ در احلام و رویاهایش شرکت میکند .

— معلوم نیست چرا از این تصویر تا این حد بدت می آید . همانطور که

قبلا بتو گفتم صاحب آنمردی است نیک‌نفس و بسیار دوست‌داشتنی منهم ابتداء از او خوشم نمی‌آید و تصور می‌کردم مرد خودخواهی باشد ولی از روزیکه نسبت بتو آن رفتار جوانمردانه را نمود و جدا از تو حمایت کرد باو محبت پیدا کردم .

— حق باتست . من متوجه این مطلب نبودم . حالا می‌فهمم صاحب این تصویر کیست . بدون شک اگر کمکهای ذیقیمت او نبود بسهولت از آن دام بلا نجات نمی‌یافتم ولی ناگفته نماند که در درجه اول رهین الطاف خانمت هستم چه در اثر خواهش او بود که صاحب این تصویر بمحافظت و مراقبتم پرداخت .

— آری رایمون عزیزم . خانم فرشته‌ایست بصورت بشر درآمده . بیجهت نیست که در نخستین برخورد همه مجذوب و مفتون او می‌شوند . در تمام مدتی که نینا صفات حمیده خانمش را می‌ستود رایمون بی‌اینکه وانمود کند با ولع عجیبی سخنان او را گوش میداد :

آرروز با عشق و صفا برگذار شد و فرصتی بدست نیامد که نینا منظور اصلی خود را در میان نهد ولی مقارن عصر بالاخره نینا صحبت را بجائی کشاند که رایمون ناگزیر شد راز نهفته را آشکار سازد .

رایمون هم دیگر علاقه‌ای بنینا نداشت و همواره مترصد بود که این وجود مزاحم را از سر واکند با نهایت جوانمردی باو پیشنهادهایی کرد ولی متاسفانه در نینا اثر سوء بخشید . نینا چنان بسر و سینه خود می‌کوفت که هرگاه رایمون جلوگیری نمیکرد ممکن بود خود را هلاک کند .

رایمون چون وضع را وخیم دید باردیگر متوسل به نبوغ و هوش خود گردید تا مگر با عبارت فریبنده و قدرت مطلق خود او را متقاعد سازد که منظور از این پیشنهاد شخص نینا نبود بلکه طفلی است که قریباً بوجود می‌آید و سپس گفت :

— من میدانم چرا در یک امر طبیعی و ساده اینقدر شک و تردید میکنی

قبل از هرچیز وظیفه مادری بتو حکم میکند که در فکر نوزاد آینده‌ات باشی هرگاه در تصورات واهی خود پافشاری کرده و پیشنهاد مرا رد کنی حق دیگری را ضایع کرده و نسبت باو مرتکب خلاف بزرگی شده‌ای .

نینا از شنیدن این مطالب قدری آرام گرفت و برایمون گفت .
— بسیار خوب پیشنهاد ترا می‌پذیرم بشرط اینکه قول دهی مرا همیشه دوست داشته باشی .

راست است که با پرداخت مبلغی سفادت موجودی را مادام‌العمر تامین میکنی ولی متوجه باش که با بی‌اعتنائی به مادر همان موجود حیات دیگری را پایمال میسازی .

رایمون تو میدانی که من زن پرتوقعی نیستم . هرکس بجای من بود بعنوان مختلف توقعاتی از تو داشت که حتی فرضش هم برایت محال بود .
و حال آنکه من حاضرم خدمتکار تو باشم . مطمئن باش اگر مرا بخانه‌ات راه بدهی مادرت نه فقط از من روی گردان نخواهد بود بلکه با کمال عطوفت و مهربانی مرا خواهد پذیرفت .

در اینصورت لااقل دلخوشم که در کنف حمایت تو قرار دارم .
— نینای عزیزم متأسفانه انجام خواهش تو برایم مقدور نیست زیرا با وضع فعلی نمیتوانی بعنوان خدمتکار در جایی استخدام شوی مضافاً باینکه بهیچوجه نمیتوانم مادرم را فریب داده و حقیقتی را از او پنهان دارم این تنها چیزی است که از عهده من خارج است .

ولی اگر بپذیری که به لیورپول یا به بر دو بروی من تعهد میکنم وسائل زندگی‌ات را از هر حیث فراهم سازم و قول میدهم بمحض اینکه فارغ شوی و توانستی در اجتماع داخل شوی اقامتت را در پاریس در منزل یکی از رفقای صمیمی‌ام قرار دهم که هروقت مایل بودی با من ملاقات کنی اما اینکه در یک خانه باهم زندگی کنیم فکری است که باید مطلقاً از مخیله خود در کنی .

نینا در حالیکه دستها را از فرط یاس و نومیدی بهم می‌فشرد با لحن

تاثر آوری گفت :

فاش و آشکار می بینم که نه فقط دیگر بمن علاقه نداری بلکه از دیدنم بیزاری تا جائیکه از معاشرت با من ننگ داری .

نینا در حالیکه رختخواب خانمش را مرتب میکرد گفت :

از این مکان خارج نشده و حاضر نیستم بقیه عمر را با سرافکندگی در شهر دورافتاده ای یک و تنها بسر برم خیرخیر بهیچوجه حاضر نیستم به چنین کاری تن در دهم .

نینا اگر میترسی مبادا ترا اغفال کنم برای اطمینان خاطرت که با تو آمده و بهر نقطه ای که مایل باشی جز پاریس تو را ببرم و تعهد میکنم که به بهترین وجهی از تو نگهداری کنم :

یقین دارم که راست میگوئی منتها همینکه این بار گران بیمصرف و مزاحم را در آن نقطه بزمین گذاشتیم با خیال راحت بدنبال کار خود خواهی رفت . نه آقای محترم ترجیح میدهم که در همین محل مانده و همه چیز را یکباره از کف ندهم زیرا آنقدرها هم که تو خیال میکنی خام نیستم که برای حفظ حیثیتم به چنین فداکاری تن در داده و با عملی کردن آن هم از عشق تو و هم از خدمت ولینعمت مهربانم محروم گردم . پس بجای اینکار روی دست و پای خانم عزیزم خواهم افتاد و داستان را از اول تا آخر موبمو در کمال صداقت برایش شرح خواهم داد و چون مستظهر بفتوت و مراحمش هستم یقین دارم که از سر تقصیرم گذشته و مرا عفو خواهد کرد زیرا باهم بزرگ شده و شیرهم را خورده ایم و از دوران طفولیت تاکنون دقیقه ای از او منفک نشده ام .

مسلمانا اوهم راضی نخواهد شد که از من جدا شود بلکه مطمئنم در این مصیبت و بدبختی بامن شریک گشته اشکها خواهد ریخت . کسی چه میداند . شاید هم بعلت نداشتن اولاد از طفل معصوم خوشش بیاید و او را به فرزند بیپذیرد و مانند جگرگوشه خود در تربیتش بکوشد ، با داشتن چنین ملجاء و

پناهی باید خیلی احمق و تهی مغز باشم که راه دیگری در پیش گیرم .
در اینموقع رایمون از تصمیم نینا سخت نگران شده بود صدای چرخهای
کالسکه در محوطه کاخ شنیده شد . نینا وحشتزده بطرف پنجره شتافت و
همینکه چشمش بکالسکه افتاد با صدای لرزان فریاد زد :

مادام دلمار آمد . فرار کن ولی کلید راهرو را که نینا قبلا مخفی کرده
بود نتوانستند در آن لحظه هیجان انگیز بیابند نینا زیر بغل رایمون را گرفت
و با سرعت او را بداخل راهرو و بدنبال خود کشاند ولی هنوز نیمی از راه را
نپیموده بودند که در چند قدمی صدائی شنیدند و متعاقب صدا سر و کله
مادام دلمار در پرتو شمعی که در دست پیشخدمت بود و او را هدایت میکرد
نمایان گردید .

در آن موقع حساس و هولناک رایمون تنها چاره را در آن دید که در
پس پرده تختخواب مادام دلمار که مشرف به پنجره بود پنهان شود تا بعد
نینا راهی برای فرار وی بیندیشد چه تصور نمیرفت مادام دلمار اول شب
باطاق خواب رفته زود بخوابد .

آیندیانا بمحض ورود باطاق کلاه را از سر برگرفت و بروی تختخواب
انداخت سپس نینا را چون خواهری مهربان در آغوش کشید ولی روشنائی
اطاق بحدی ضعیف بود که نتوانست هیجان و اضطراب ندیمه اش را تشخیص
دهد .

آیندیانا در حالیکه به بخاری نزدیک میشد گفت :

نینای عزیزم آیا انتظار مرا داشتی ؟ سرهنگ دلمار فردا وارد خواهد
شد و همین که این خبر را شنیدم با عجله پاریس را ترک گفته و خود را اینجا
رساندم زیرا بعلمی که بعد خواهی فهمید مصلحت دیدم او را در اینجا
ملاقات کنم نه در پاریس .

نینا چرا حرف نمیزنی ؟ چرا افسرده ای ؟ مثل اینکه وضعیت غیرعادی
است و برخلاف همیشه از دیدن من خرسند نیستی مگر اتفاقی روی داده .

نینا در حالیکه کفش‌های خانمش را از پایش بیرون می‌آورد گفت :
خانم عزیزم همانطور که حدس زده‌اید بی‌اندازه ملولم من نیز مطالبی
دارم که بعد بشما خواهم گفت فعلا بسالن برویم .
پیشنهاد عجیبی میکنی در این هوای سرد که خون را منجمد میکند مگر
می‌شود در سالن نشست اینجا چه عیبی دارد ؟
اتفاقا سالن خیلی گرم تر از اینجا است .
- چرا یاوه میگوئی دو دقیقه پیش از سالن گذشتیم از سردی درست
مثل یخچال بود .

- مگر نمیخواهی شام بخوری ؟
- نه میل بشام ندارم - بعلاوه چیزی هم که تهیه نکرده‌ای . بهر حال
برو پوست رویا هم که در کالسه جا مانده بیاور .
- چشم بعد خواهم رفت .
- چرا حالا نمیروی .

نینا که دیگر بهانه‌ای نداشت و نمیتوانست بیش از آن تسامح کند ناچار
با روحی منقلب برای اجرای دستور خانمش از اطاق بیرون رفت در اینموقع
ایندیانا شال گردنش را باز کرد و پهلوی کلاهش قرار دادولی در اثر یک
حرکت غیرارادی پرده قدری کنار رفت و شبحی نظرش را جلب نمود .
مادام دلمار که ابتدا تصور کرد دچار وهم و خیال شده پرده را کنار زد
ناگهان در آن فضای نیمه روشن سرو کله مردی را دید که سایه آن بروی دیوار
افتاده بود بی‌اختیار بطرف بخاری شتافت تا زنگ را بصدا درآورد و
مستخدمین کاخ را خبر کند ،

از نظر رایمون مصلحت در این بود که این بار هم او را سارق تصور کنند
و شناخته نشود ولی دید هرگاه زنگ بصدا درآید و مستخدمین کاخ خبر شوند
خود ایندیانا نیز در معرض تهمت و بدنامی واقع خواهد شد بنابراین تامل را
جایز ندانسته باعقیده و اعتماد باینکه هر معضلی بدست توانای عشق حل

میشود بلاد رنگ از پس پرده بیرون جست و قبل از هر چیز ایندیان را از شاسی برق دور کرد سپس با صدای خیلی ملایم گفت :

— ایندیان مرا نمی‌شناسی؟ من رایمون، مرا ببخش و بیک بیچاره‌ایکه در راه عشقت دل و دین از کف داده رحم کن بسرگشته‌ای که خواست یکبار دیگر قبل از آمدن شوهرت ترا ببیند ترحم نما.

رایمون در حالی که عجز و لابه میکرد و ایندیان را در میان بازوان خود میفشرد در اطاق زده شد ایندیان فوراً خود را از رایمون کنار کشید با عجله در را باز کرد سپس با حالتی منقلب و پریشان خود را بروی صندلی راحتی انداخت.

نینا وارد شد و از مشاهده آن صحنه عجیبی که خود بوجود آورده بود چنان مضطرب گردید که بکلی تعادل را از دست داد رنگش پریده و لرزه بر اندامش افتاد زانوهایش سست شد مثل مجسمه بدر تکیه داد تا از ورود مستخدمین باطابق جلوگیری نماید.

رایمون خواست که برای نجات از این بن‌بست باز از هوش سرشار و قریحه خدادادش استمداد جوید بار دیگر هردوی آنها را بفریبد لذا در مقابل ایندیان زانو بزمین زد و گفت :

— خانم محترم ممکن است حضور مرا در اینجا موهن بدانید ولی استدعا دارم اجازه فرمائید چند دقیقه دوبدو باشیم تا جریان را توضیح دهم.

ایندیان که وقار و ابهت خاصی بخود گرفته بود با لحن آمرانه‌ای فریاد زد.

خاموش — زود از اینجا خارج شوید. نینا در را باز کن تا این آقا سرافکنده و شرمسار علنادر حضور مستخدمین از این کاخ خارج شود تا دیگر گرد این قبیل اعمال ناشایست نگردد.

نینا چون دید که پرده از روی اسرارش برداشته شده او هم پهلوی

رایمون در مقابل خانمش زانو زد ایندیانا در سکوت عمیقی فرو رفت و مات و مبهوت به نینا نگاه میکرد .

رایمون خواست دست ایندیانا را ببوسد ولی ایندیانا با منتهای خشونت دستش را عقب کشید و در حالیکه از شدت خشم رنگش سرخ شده بود از جای برخاست و بار دیگر اشاره بدر اطاق کرده فریاد زد .

— مگر نگفتم از اینجا خارج شوید؟ مثل اینکه متوجه نیستید که رفتار شما چه اندازه شرم‌آور است . این بود وسائلی که برای نجات من می‌خواستید بکار برید؟ یعنی مانند یک دزد در اطاق من پنهان شوید؟ این است طریقه‌ایکه برای راه‌یافتن بخانواده ما بکار میبردید؟ این بود علاقه‌ایکه شب گذشته با آن حدت و شدت نسبت بمن ابراز میداشتید؟

این است راه و رسم حق‌شناسی از زنی که کمر همت برای نجات شما بست و از هیچ مانعی حتی خشم و غضب شوهرش نهراسید و تمام مشکلات را با آغوش باز استقبال کرد تا شما را از مرگ نجات داد؟ حال بیاس این فداکاری باو دروغ میگوئید و برای رسیدن به مقاصد پست و پلید خود ندیمه‌اش را اغفال میکنید تا با اطاق خوابش دست یابید؟ وقاحت و بی‌شرمی را بجائی میرسانید که مانند یک عاشق کام‌روا در رختخوابش می‌خوابید و ابدًا باک ندارید که با این عمل زشت باطرافیان‌ش چنین وانمود میکنید که رابطه بین شما و او وجود دارد؟ بیرون بروید و بیش‌از این معطل نشوید . خوشبختانه خیلی زود خود را بمن شناسانید . و اما تو ای دختر سفیه که شرف و حیثیت خانمت را اینطور لکه‌دار کردی حق اینست که تو را هم اخراج کنم زود از جلو چشم دور شو .

نینا که درمقابل سرزنشهای خانمش مقاومتی در خود نمیدید چشمها را بسوی رایمون دوخته گویی از او میخواست که در اطراف بیانات خانمش توضیحاتی بدهد و این راز سر بمهر را آشکار سازد سپس با قیافه بهت‌زده و بدن لرزان در حالی که دندانهایش از شدت خشم بهم میخورد بازوی خانمش

را فشرده فریاد زد :

— خانم جان چه گفتید؟ آیا این مرد نسبت بشما هم اظهار علاقه نموده؟

— مادام دلمار در حالی که با اکراه او را از خود دور کرد گفت : تو بهتر

از من میدانی چه چیز او را وادار کرده بود که پشت پرده خوابگاهم مخفی شود
آه ، نینا خیانتی مرتکب شده‌ای که هرگز فرضش را هم نمیکردم آبرو و شرف
کسی را خواستی بهیچ بفروشی که اینهمه بتو ایمان و اعتماد داشت .

بغض گلوئی ایندیانا را فشرده و طوفان خشم و غضبش بمرحله‌ای رسید که
دیگر نتوانست خودداری کند و بی اختیار شروع بگریه کرد . چشمهای اشکبار
ایندیانا جلوه خاصی بسیمایش داده بود و رایمون که هیچگاه او را تا این
اندازه زیبا و با طراوت ندیده بود جرات نداشت سرش را بلند کند چه
احساسات ایندیانا چنان جریحه دار شده بود که باو اجازه نمیداد با فراغ
بال چهره زیبای معبودش را بنگرد اگر ثالثی در بین نبود شاید رایمون موفق
میشد که ایندیانا را تا اندازه‌ای نرم کند ولی وجود نینا و مخصوصا نگاه‌های
غضب‌آلود و قیافه برافروخته‌اش جای امیدی برای رایمون باقی نمیگذاشت .

در اینموقع صدای در شنیده شو هرسه نفر را بلرزه درآورد نینا از جای
برخاست تا مانع ورود غیر گردد ولی ایندیانا او را بشدت کنار زد و به
رایمون امر کرد در گوشه اطاق قرار گیرد . سپس با همان خونسردی و متانت که
در لحظات بحرانی شکوه و جلال خاصی باو میبخشید در را باز کرده و از
پیشخدمت پرسید چه می‌خواهید؟

— آقای رالف براون می‌خواهد با شما ملاقات کند .

— ایشان را بسالن هدایت کن و بگو شام هم تهیه کنند الساعه

خدمتشان میرسم ضمنا کلید در فرعی پارک راهم فوری برایم بیاور .

لحظه‌ای بعد پیشخدمت کلید را آورد و بمادام دلمار داد و دنبال کار

خود رفت .

ایندیانا که همچنان با قیافه خشمگین در آستانه در نیمه‌باز ایستاده و

کمترین اعتنائی بالتماسهای نینا و تضرعات رایمون نمیکرد به رایمون رو کرده گفت :

– تصمیم داشتم شما را بدترین وضعی رسوا کنم ولی شکر کنید که آمدن پسرعمویم شما را نجات داد و حالا اجازه میدهم که بدون سرو صدا از اینجا خارج شوید و بهمان ترتیبی که نینا شما را آورده بیرون ببرد. امیدوارم از این پس گرد این قبیل اعمال پست نگشته از این پیشآمد برای همیشه درس عبرت بگیرید .

– البته در اینکه خواهم رفت شکی نیست و در اینکه خطاکارم نیز تردیدی ندارم اما بدانید روزی خواهد رسید که از رفتار خشونت‌آمیز خود پشیمان خواهید شد. بانتظار آرزو و بانتظار روزی که مجددا یکدیگر را ملاقات کنیم .

– من ابدآرزوی دیدار شما را ندارم و خدا نکند که دفعه دیگر چشم بچشم شما بیافتد .

رایمون سرافکنده و ملول باتفاق شریک‌جرمش نینا از مقابل ایندیانان گذشت در پناه تاریکی شب از در فرعی پارک خارج شد . نینا هر قدر او را صدا زد تا باو چیزی بگوید و تکلیف خود را روشن کند جوابی نشنید . رایمون با دلی پر خون بمنزل بازگشت درحالیکه فکری جز این نداشت که بهر وسیله شده این پیشآمد اسفناک را جبران و بار دیگر نظر لطف‌ایندیانا را بخود جلب کند .

ایندیانا پس از اینکه شام را با رالف صرف کرد باطاق خواب رفت ولی برخلاف همیشه نینا را در اطاق ندید که طبق معمول در کندن لباس و پوشیدن جامه خواب باو کمک کند چندین بار او را صدا زد ولی جواب نشنید با خود گفت : لابد قهر کرده لذا در اطاق را بست و بروی تخت خواب دراز کشید ولی از بس اعصابش متشنج بود خوابش نبرد و تمام شب را با ناراحتی و التهاب بسر برد . همینکه سپیده دمید و از جای برخاست با اینکه هوای

سحرگاهان قدری سرد بود یکسره بسوی پارک رفت تا با تنفس هوای لطیف
سحری آتشی را که در اعماق روحش زبانه میکشید فرو نشاند زیرا میدید که از
نخستین مرحله عشقش ۲۴ ساعت نگذشته که یکباره کاخ آرزوهای طلائی‌اش
بغمکده مبدل گردید دیروز در همین موقع آینده را بس درخشان و تابناک
میدید و امروز جز تاریکی و ظلمت نمی‌بیند .

زیرا اولاً خبر مراجعت همسرش چند روز قبل از وقت مقرر او را مجبور
کرد پاریس را ترک گفته به شهر لائینی برگردد و نتواند چند صبحی در شهر
زیبای پاریس بماند و در خانه عمه‌اش مادام دوکارواژال معشوقش را بی‌دغدغه
و نگرانی ملاقات کند چه از نظر ایندیانا عمر واقعی و لذت حقیقی در همین
چند روز غیبت شوهرش بود که مجال یافت از دیدار یگانه کسیکه بدرجه
پرستش دوست میداشت محظوظ گردد و حالا با بازگشت سرهنگ دلمار از این
لذت محروم گشته ناچار بود آن زندگی طاقت‌فرسا را از سرگیرد در ثانی رفتار
اخیر رایمون که قلب و روحش را بشدت شکنجه میداد و بالاخره عمل زشت و
قبیح ندیمه‌اش که باو کمال اعتماد داشت و چون خواهر گرامی و عزیزش
مشمرد و حالا دیگر نمیتوانست هیچگونه اعتمادی به او داشته باشد .

مادام دلمار که تمام شب را با غم و اندوه و گریه گذرانیده خود را بروی
چمنزار کنار رودخانه کوچکی که مشرف به پارک بود افکند موسم بهار فرارسیده
بود درختان شکوفه کرده و مرغان خوش‌الحان نغمه‌های عاشقانه می‌سرودند
هوای صبحگاهان با اینکه قدری سرد بود طراوات مخصوصی داشت و به منظره
بدیع طبیعت لطف خاصی می‌بخشید .

ایندیانا که تا اندازه‌ای از آن التهاب و هیجان بیرون آمده روحا کمی
تسکین یافته بود متوجه ندای وجدان گردید و احساسات مذهبی‌اش برانگیخته
شد و با خود گفت بالاخره خواست خدا بود که حقایق آشکار شد و باید شاکر
باشم که لطف پروردگار مرا از ورطه هولناکی نجات بخشید .

مسلمان این شخص مرا بسوی نیستی و فساد سوق میداد و حال که او را

بدین خوبی شناختم از او کاملاً برحذر بوده و دیگر فریب آن اظهارات ساختگی
تصنعی او را نخواهم خورد.

از این پس سعی میکنم همسر مرا دوست داشته قدمی خلاف میلش
برندارم و مطیع اوامرش باشم در آینده از آنچه موجب بدگمانی و تحریک
عواطفش میشود جدا خودداری نمایم زیرا حالا میفهمم که از این اظهارات
تملق آمیز و خالی از حقیقت و عبارات فریبنده مردها که بی تفصیل نثار ما
زنها میکنند باید اجتناب کرد.

در این موقع صدای آسیائی که کارخانه سرهنگ دلمار را بجریان
میانداخت از پشت درختان کاج که در آن سمت رودخانه قرار داشت بگوش
رسید آب رودخانه در فصل بهار با شدت بیشتری جریان داشت و مادام دلمار
در حالیکه تمام توجهش را بجریان رودخانه معطوف ساخته بود ناگهان در
بین نیزار جسمی را بشکل پارچه های بهم فشرده دید که بروی آب می غلطید
فورا از جا برخاست نزدیکتر رفت دید که آن جسم عبارت از چند قطعه لباس
زنانه است که بنظرش خیلی آشنا می آمد مادام دلمار از فرط وحشت برجای
خود بیحرکت ایستاد لحظه ای بعد فشار آب همان جسم را از نیزار بیرون
آورد و لاشه مرده زنی را از برابر ایندیانا گذرانید.

ایندیانا چنان فریادی از ترس کشید که تمام کارگران کارخانه بسوی وی
شتافتند سپس تعادل را از دست داده در کنار رودخانه نقش زمین شد در
حالیکه نعش نینای تیره بخت همچنان دستخوش امواج بیرحم رودخانه بود.

دوماه از این ماجرا گذشت و در این مدت کمترین تغییری در وضع کاخ
لائینی روی نداد فقط هوای مرطوب و گرفته پائیز جای خود را به هوای لطیف
طرب انگیز بهار داده بود - غوغای ده مجاور توام با صدای کارخانه سرهنگ
دلمار لطف خاصی داشت.

سرهنگ دلمار روی پله های کاخ پارک نشسته و با تفنگ شکاری که در
دست داشت بمنظور تمرین در تیراندازی پرستوها را در حال پرواز هدف

گلوه قرار می‌داد. ایندیانا که در سالن کناره پنجره مشغول قلاب‌دوزی بود گاه و بیگاه بطرف پنجره خم میشد و با نفرت تفریح بیرحمانه شوهرش را تماشا میکرد.

اوفلیا بصدای تیراندازی سرهنگ اینطرف و آنطرف میدوید و پارس میکرد و از یک چنین شکار غیرعادی ناراحت و عصبانی بنظر میرسید رودلف رالف نیز سوار براسب در حالیکه سیگار برگ برلب داشت خونسرد و بی‌اعتنا در آنطرف پارک دیده میشد.

— سرهنگ دلمار تفنگ را زمین گذاشت و فریاد زد: ایندیانا بالاخره چه وقت میخواهی دست از کار بکشی؟ بس است ولکن مثل اینکه ترا اجیر کرده‌اند و ساعتی بتو پول میدهند.

— بالاخره باید خود را مشغول کنم. نمیتوانم تا غروب بیکار بنشینم.
— بهر صورت کارت را زمین‌بگذار و بطرف پنجره بیا مطلبی دارم که می‌خواهم بتو بگویم.

ایندیانا اطاعت کرد سرهنگ دلمار نزدیک پنجره آمد و بالحنی ملاطفت‌آمیز که در عین حال حکایت از روحیه یک شوهر کنجکاو و بدگمان میکرد گفت:

— چون تمام روز را مثل یک بچه عاقل و حرف‌شنو کار کردی می‌خواهم خبرخوشی بتو بدهم.

ایندیانا لبخندی زد ولی لبخندی حاکی از یک روح پژمرده و مایوس بود.

— خبرخوش این است که برای سرگرمی تو یکی از شیفتگان را فردا بناهار دعوت کرده‌ام قطعا میل داری بدانی کدام یک از عاشقان بی‌قرار تو است چون تو ناqlا مجموعهء کاملی از این دلباختگان داری.

ایندیانا که از شوخی همسرش ناراحت شده بود جواب داد:

— شاید مقصودت آن راهب سالخورده باشد.

— خیر او نیست .

— پس شهردار شائی یا بخشدار مونتن بلو است .

— ای ناقلا خوب خودت را بکوچه علی چپ میزنی . شما زنهای چقدر مکر

دارید ؟

رالف تو بگو بدانم که مهمان ما کیست زیرا با اینکه می بینم که نام

مهمان برلبانش نقش بسته نمیخواهد اسمش را بزبان جاری کند .

رالف درحالیکه سیگار برگش را بزمین انداخت با خونسردی گفت : ای

بابا چقدر برای یک موضوع ساده و بی اهمیت صغری و کبری میچینی مهمان

فردای ما همان آقای رایمون دورامیر است که بود و نبودش برای ایندیانا

تفاوتی ندارد مادام دلمار از شنیدن این خبر صورتش گلگون گشته و ببهانه

اینکه چیزی از سالن بیاورد آن دو نفر را ترک گفت و پس از اینکه تا اندازه ای

التهابش فرونشست و وضع عادی خود را باز یافت مجددا بسوی همسر و پسر—

عمویش بازگشت و گفت :

قطعا میخواهید با من شوخی کنید ؟

سرهنگ گفت مطمئن باش که قصد شوخی ندارم و آنچه میگویم حقیقت

دارد فردا ساعت ۱۱ او را در همینجا خواهید دید .

— عجب این آقای دورامیر مگر همان آدمی نیست که مخفیانه بقصد

ربودن رموز کارت وارد کاخ شد و چیزی نمانده بود که او را بعنوان یک سارق

بقتل برسانی حالا چطور شد که هردوی شما این موضوع را از یاد برده و با او

از در صلح و صفا داخل شده اید ؟ !

— عزیزم در این گذشت و اغماض سرمشق من تو بودی که او را در منزل

عمهات با گرمی پذیرفتی .

رنگ از صورت ایندیانا پرید و در حالیکه بدنش میلرزید گفت :

— این ملاقات ادا بمن مربوط نبود بهیچوجه کاری با او نداشته و

ندارم اگر بجای تو بودم او را اصلا نمی پذیرفتم .

— زن‌ها بدون استثناء، هم مکارند و هم دروغگو و از مکر و فریب و دروغ لذت می‌برند: تو نه فقط او را در منزل عمه‌ات ملاقات کرده‌ای بلکه در مجلس بالی هم با او رقصیده‌ای.

— این خبر صحیح نیست و گوینده قطعاً قصد داشته شما را گول بزند.

— گوینده عمه خود تو است بهر حال منکه حرفی ندارم چرا انکار میکنی قطعاً عمه‌ات صلاح دانسته که این رابطه را بین شما برقرار کند و انگهی خود دورامیر مدتها پی فرصت میگشت که بمن نزدیک شود و برای همین منظور بدون هیچگونه تظاهری خدمات ذیقیمتی برای پیشرفت کارهای من انجام داده که سابقاً بدانها توجه نداشتم بنابراین لازم بود منم در صدد جبران برآمده اولاً گذشته را فراموش کرده و در ثانی از عهده ادای دینی که بر او دارم برآیم.

— بسیار خوب ولی بچه طریق می‌خواهی این دین را ادا کنی؟

— از طریق طرح دوستی و ایجاد روابط حسنه! بهمین منظور امروز صبح باتفاق رالف به "سرسی" خانه او رفتم حقیقتاً مادر این جوان از هر حیث قابل تجلیل و تکریم است خانمی است فوق‌العاده متین و خوشرو و خوش صحبت که بیننده را در اولین ملاقات مجذوب میکند. منزلشان نیز خیلی مجلل و آبرومند است خود رایمون هم جوان بدی نیست و بنظرم قابل معاشرت باشد راجع به برادرش هم اطلاعاتی بدست آوردم و معلوم شد جریان کارش طوری نیست که لطمه‌ای بکار من بزند. بنابراین او را برای ناهار دعوت کردم تا ضمناً کارخانه را هم با دقت بازدید کند.

این‌دیانا دیگر چیزی نگفت. خبر آمدن رایمون او را بکلی منقلب ساخت باطاق خود برگشته در فکر فرو رفت با خود میگفت: خدایا بمن رحم کن مرا از شرش محفوظ بدار! لعنت بر این عنصر که از روز اول برای این قدم باینجا گذاشت که تخم ناامیدی و مرگ در کاشانه‌ام بیفشاند. خدایا چگونه روا میداری که این شخص با مقدراتم بازی کند و مرا بنده و اسیر خود کرده بهر

کجا که میل دارد بکشاند و من نتوانم جزئی مقاومتی از خود نشان دهم .
پروردگارا از بنده‌نوازی و عدالت تو دور است که یکن بدبخت و بیچاره‌ای
اینقدر آزار و شکنجه ببیند . بغض گلوی ایندیانا را گرفت و زارزار شروع
بگریستن کرد . این التهاب روحی وقتی بمنتهای درجه شدت رسید که قیافه
نینا نیز در نظرش مجسم شد . اشک میریخت و مویه‌کنان میگفت . "ای نینای
بینوا ، ای مونس شبهای تارم ، قاتل تو همین مرد شوم است که تو را منحرف و
مرا بیچاره کرد - تو تنها کسی بودی که از آلام درونیم آگاه بودی و گاه‌گاه
مرحم بردل مجروحم مینهادی ! چگونه تورا برایگان از کف دادم . چگونه
اینمرد شاید موفق شد تورا فریب داده و ادار بارتکاب چنین عمل ننگین‌کند ؟
افسوس زمانی بخطای خود واقف شدی که من بیرحمانه و با نهایت قساوت ترا
سرزنش کردم آری ای نینای مهربان من نسبت بتو نهایت خشونت را بخرج
دادم تا جائیکه تورا چنان مایوس کردم که تو مرگ را بزندگی ترجیح دادی .
پس در حقیقت قاتل تو من هستم . ای وای بر من چرا لحظه‌ای مکث نکردی که
طوفان خشم فرو نشیند ؟ چرا دردت را قبلا بمن نگفتی تا راه علاجی پیدا
کنم و چون تو گلی را در نوزدهمین بهار عمر برایگان از کف ندهم مگر
نمیدانستی که تو را از جان بیشتر دوست میداشتم و هرگاه‌راز دلت را بمن
ابراز میکردی حتما در صدد علاج برمی‌آمدم و این سانحه جان‌گداز واقع
نمیشد آیا واقعا دیگر تورا نخواهم دید ! آیا راست است که در عنفوان جوانی
از این جهان رخت بربستی و از این پس دیگر مونس و غمخواری چون توای
نینای عزیز نخواهم داشت "

نخستین روزیکه خبر مرگ نینا بگوش رایمون رسید طوری اعصابش متشنج
شد که بی اختیار دستش به طپانچه رفت و در صدد انتحار برآمد اما در همان
لحظه بحرانی و خطرناک دفعتا بیاد مادرش افتاد و فکر اینکه بعد از مرگ او
بمادرش چه خواهد گذشت و سرنوشت این زن پیرداغدار چه خواهد شد او را
از خودکشی بازداشت . از طرف دیگر آتش عشق ایندیانا چنان در روح و جسم

رایمون زبانه میکشید که شب و روز فکری جز این نداشت که بهروسیله کاری کند که ایندیانا از تقصیرش گذشته باردیگر مهر و محبتش را بخود جلب نماید بعد از مدتها تفکر بالاخره باین نتیجه رسید که بهترین راه برای بدست آوردن دل ایندیانا در درجه اول جلب دوستی و عطوفت شوهر است تا در پناه حسن نظر شوهر بتواند از شدت بغض و کینه ایندیانا کاسته و بتدریج خشم و غضب او را بلطف و محبت مبدل کند .

از اینرو همانطوریکه قبلا گفته شد رایمون بطور غیرمستقیم کمکهای شایانی در توسعه و پیشرفت امور صنعتی سرهنگ دلمار بعمل آورد که سبب شدن نظر لطف سرهنگ را بسوی خود جلب کند .

در روز موعود رایمون بکاخ لائینی رسید ولی هنگامیکه از کالسکه تک اسبه مجللش پیاده شد قلبش به طیش افتاد زیرا خاطرات تلخ گذشته و سوانحی که در این کاخ رخ داده بود یکباره در نظرش مجسم گردید اولین کسیکه باستقبالش شتافت رالف براون بود که لباس شکاری فاخری برتن داشت و سگهای شکاری اش نیز همه جا بدنبالش میدویدند قیافه متین و موقر و ژست های انگلیسی مآبانهاش در آن لباس مخصوص .

همان تابلوی کذا را در برابر چشم رایمون جلوه گر ساخت که دوماه قبل در اطاق خواب ایندیانا دیده بود .
لحظه ای بعد سرهنگ دلمار رسید و بلافاصله هرسه سرمیز ناهار نشستند ولی از ایندیانا اثری نبود .

سرهنگ دلمار بگماشته اش مانوئل رو کرد و گفت :

— بمادام دلمار بگو ناهار حاضر است .

— مادموازل فانی بمن گفت که خانم دیشب نخوابیده و قدری کسل است میخواد استراحت کند .

— مادموازل فانی غلط کرد ! او نسنجیده این حرف را زده زیرا خودم خانم را دیدم که کنار پنجره اطاقش ایستاده بود زود برو بخانم بگو که

منتظرش هستند یا اینکه بهتر است رالف عزیزم خود تو بروی و به‌بینی که آیا دخترعمویت واقعا مریض است؟

از شنیدن این حرف رنگ از روی رایمون پرید، حالت عجیبی باو دست داد و با خود گفت: عجب، معلوم میشود حدود اختیارات این مرد نسبت به ایندیانا بمراتب بیش‌از آن است که تصور میکردم و محدود باین نیست که عکسش را در اطاق ایندیانا نصب کرده باشند بلکه اختیاراتی فوق اختیارات شوهر ایندیانا را دارد.

سرهنگ دلمار متوجه قیافه متحیر رایمون گردید و بوی گفت:

— تعجب میکنید در واقع آقای براون طبیب ما محسوب میشوند و قطع نظر از خویشاوندی خیلی نزدیک، جوانی بسیار دوست‌داشتنی که همه ما او را دوست داشته و داریم.

غیبت رالف از ده دقیقه بیشتر طول کشید و در اینمدت رایمون بحدی پریشان گردیده بود که نمیدانست چه میگوید و چه میکند تمام نگاهش متوجه در اطاق بود. بالاخره رالف برگشت و معلوم شد که ایندیانا حقیقتا کسالت دارد و باید حتما استراحت کند اما رایمون بهیچوجه قانع نشد و یقین داشت کسالت را بهانه کرده که از ملاقات او اجتناب ورزد درهر صورت عدم حضور ایندیانا آتش عشق رایمون را شعله‌ورتر ساخت او را بیشتر در دریای تخیلات فرو برد.

لحظه‌ای بعد صدای خشن سرهنگ دلمار او را بخود آورد سرهنگ بوی چنین گفت: حالا وقت آن رسیده تا دینی را که بشما دارم ادا کنم امور کارخانه‌ام به بهترین وجهی جریان دارد و کارگرها عموما مشغول کارند، این کاغذ و مداد را بگیرید و آنچه را میگویم یادداشت فرمائید.

رایمون علی‌رغم میل باطنی خود بدنبال سرهنگ دلمار براه افتاد و از قسمت‌های مختلف کارخانه دیدن کرد و در موارد مقتضی اظهار عقیده میکرد و با بصیرتی که در امور صنعتی داشت برای رفع معایب کار ارائه طریق می‌نمود

کارگران نیز هریک بنحوی و بفراخور فهم و استعداد خود در این مباحثه خسته‌کننده شرکت می‌جستند ولی درحقیقت تمام حواس رایمون متوجه ایندیانا بود و جز او بهیچ چیز توجه نداشت. همینکه وقت بآخر رسید رایمون "لائینی" را ترک گفت بی آنکه موفق بدیدار محبوبه‌اش گردد. شب و روز در این اندیشه بود که بچه وسیله ایندیانا را ملاقات کند بالاخره این فکر بخاطرش رسید که این دفعه با مادرش بمنزل سرهنگ دلمار برود تا دیگر ایندیانا راه‌گریزنداشته باشد و نتواند رو پنهان کند لذا هر وقت فرصت مناسبی دست میداد صحبت ایندیانا را پیش می‌کشید و صفات حمیده او را می‌ستود رفته‌رفته سخنان رایمون موثر واقع شد تا جایی که مادام دورامیر روزی بفرزندش گفت: چون در این شهر غریبم و کسی را نمی‌شناسم مایلیم که با خانواده دلمار آشنا شوم بنابراین ترتیبی بده که هفته آینده باهم به لائینی برویم.

روز موعود فرا رسید و مادر و فرزند بکاخ لائینی رفتند حساب رایمون درست درآمد زیرا همینکه ایندیانا خانم سالمندی را دید که در محوطه پارک از کالسکه پیاده میشود باستقبالش شتافت و نهایت احترام را بجا آورد ولی چندان وقعی به رایمون نگذاشت و او را با بی‌اعتنائی پذیرفت. طرز رفتار ایندیانا عواطف رایمون را سخت جریحه‌دار نمود زیرا در زندگی این جوان عیاش و از خودراضی سابقه نداشت که جز با گرمی و صمیمیت از وی استقبال نموده باشند. در مقابل این بی‌اعتنائی رایمون خواست عکس‌العملی از خود نشان دهد و به بهانه این که میل دارد سرهنگ را ملاقات کند آندو نفر را بحال خود گذاشت و از محوطه پارک خارج شد.

عظمت روح و علو طبع مادام دورامیر در همان وهله اول چنان ایندیانا را مجذوب ساخت که او را یگانه ملجاء و حامی خود دانست و در دل گفت: تنها او است که مرا از دام بلائی که پسرش در سر راهم گسترده است نجات خواهد داد چه بهتر که جریان را از اول تا بآخر شرح دهم و از او بخواهم که مرا از شر رایمون خلاص کند.

هنگام خداحافظی چنان با خشوع و خضوع دست مادام دورامیر را بوسید که آنزن سالخورده بخوبی احساس کرد که ایندیانا فریفته او شده است.

چند روز بعد رالف دعوت‌نامه‌ای جهت رایمون فرستاد و از او درخواست کرد که در قصر بیلاقی‌اش سه روز بشکار و تفریح بگذرانند. رایمون نه دلخوشی از رالف داشت و نه علاقه‌ای بشکار، اما از آنجائیکه مطمئن بود که ایندیانا هم خواهد آمد لذا بعشق دیدار یار دعوت رالف را پذیرفت. از طرف دیگر ایندیانا به رالف گفته بود که بعلت کسالت نمیتواند در این مهمانی حضور یابد ولی سرهنگ دلمار که میل داشت همسرش از این گردش و تفریح استفاده کند زیر بار این عذر نرفت و با او چنین گفت: نمیدانم چرا اصرار داری که با رفتار کودکانه‌ات بمردم چنین وانمود کنی که من ترا در قفس و بند نگاه داشته‌ام و درنظر دوست و دشمن مرا یکمرد تندخو و بدگمان جلوه دهی؟ بعلاوه عدم قبول دعوت پسرعمویت که اینهمه حق بگردن ما دارد و در پیشرفت کا ما اینهمه کمک و مساعدت نموده یکنوع بی‌اعتنائی و بی‌علاقگی نسبت باو محسوب میشود! واقعا از این رفتار تو سردر نمی‌آورم. کسانی را که من دوست نمیدارم مورد علاقه تواند و از آنهایی که خوشم می‌آید تو از آنها متنفری.

— ایدا حاضر نیستم این سخنان بیجا را بشنوم تو بهتر از هرکس میدانی که پسرعمویم را چون برادر مهربان دوست دارم زیرا دوران کودکی را باهم طی کرده‌ایم و علاقه ما بیکدیگر از موقعی شروع شد که تو را نمیشناختم و نه فرض میکردم که روزی شوهر من خواهی شد.

— باز می‌خواهی با الفاظ زیبا و فریبنده حقایق را پرده‌پوشی کنی، مطمئن باش که زیربار نمیروم زیرا برای من مسلم است که تو به پسرعمویت بجرم اینکه با شعر و ادبیات سروکار ندارد و اهل رمان نیست و درعزای یک سگ چندین شبانه‌روز گریه و زاری نمیکند چندان علاقه‌ای نداری از این گذشته

باید بدانی که بحث من تنها مربوط به رالف نیست بلکه بحث در این است که بطور کلی بامن مخالفت می‌کنی مثلاً همین آقای دورامیر را با آغوش باز پذیرفتی برای اینکه از جانب عمه‌ات به‌تو معرفی شده بود ولی همینکه من خواستم با او طرح دوستی بریزم از ایشان رویگردان شدی و هر موقع که بمنزل آمد هزار و یک بهانه تراشیدی تا از ملاقات او بپرهیزی خیر، خیر من دیگر حاضر نیستم این حرکات کودکانه را تحمل کنم و در انتظار یکمرد غیر اجتماعی و عاری از اصول و آداب معاشرت معرفی شوم. آخر من نیز فرد این اجتماع ام چرا نباید مانند سایرین زندگی کنم؟

روز موعود فرا رسید همگی در قصر بیلاقی رالف حاضر شدند. رایمون مصلحت دید که چندان حرارتی نسبت بایندیانا نشان ندهد زیرا معتقد بود که در بعضی موارد بی‌اعتنائی و سردی در مقابل زنها زودتر و بهتر مرد را بمقصود میرساند لذا نقشه کار را طوری طرح کرد که روز اول تا حدی بی‌اعتنا و لاقید باشد و روز دوم با وسائلی احساسات ایندیانا را برانگیزد و روز سوم قلعه دلش را بار دیگر تسخیر کند.

دو ساعت بود که رایمون به میعادگاه رسیده و در سالن نشسته بود که ایندیانا وارد شد رایمون برخلاف تصمیم قبلی نتوانست خودداری نماید و از دیدن محبوبه بی‌اختیار اعصابش متشنج شد ولی قیافه ایندیانا قدری تغییر یافته بود و در اثر کسالت چهره‌اش زرد شده بود. رایمون دید بهترین بهانه برای اجرای قسمت اول نقشی که میخواست بازی کند اینست که موضوع کسالت را پیش بکشد و درعین حال بمعشوقه جفا کار بفهماند که رخسار گل‌گونش به زردی گرائیده است آنگاه با لحن تاثر آمیزی گفت:

ایندیانا هیچ انتظار نداشتم اینطور کسل و پژمرده باشی، چقدر متاسفم که با آنهمه اشتیاقیکه به دیدارت داشتم اکنون ترا در این وضع ببینم.

مادام دلمار که انتظار چنین زخم‌زبانی نداشت از گستاخی رایمون سخت رنجیده خاطر و درعین حال متعجب شد زیرا از نظر ایندیانا قدر مسلم

این بود که رایمون در اولین ملاقات شرمسار و سرافکنده بوده و یا لااقل نسبت به رفتارش اظهار انفعال و ندامت خواهد کرد و اینک برخلاف انتظار میدید که رایمون نه فقط از این مقوله چیزی نمیگوید بلکه نسبت باو تحقیر هم روا میدارد اگر زن دیگری بجای ایندیانا بود شاید خود را نمیباخت و جواب اظهارات رایمون را طور دیگری میداد تا درس عبرت بگیرد ولی ایندیانا که کوچکترین تجربه‌ای نداشت و مطلقاً از پیچ و خمهای مسائل معاشرت بی اطلاع بود یکباره از خود مایوس شد و خاطرات تلخ گذشته در برابرش مجسم گردید و در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود در جواب گفت: همینطور است که میگوئی مدتیست بیمار و رنجورم و متأسفانه مسبب این بدبختی در درجه اول توئی. رایمون که انتظار نداشت باین زودی بمقصود برسد دست یخ کرده و منجمد ایندیانا را در دست گرفت و با بیانی که حاکی از طغیان احساساتش بود گفت:

— ایندیانا این حرف را مزین و مگو که من مسبب بدبختی توام زیرا با بیان این مطلب در عین اینکه مرا از فرط خوشحالی دیوانه میکنی دچار غم و اندوه نیز میسازی.

— خوشحالی.

— بخشید میخواستم بگویم امیدواری زیرا هرگاه موجبات غم و اندوهت بدست من فراهم شده باشد امیدوارم بتوانم از این پس جبران کنم تو همینقدر نظر لطفت را از من دریغ مدار آنوقت خواهی دید که حاضرم جانم را نثار کنم.

— ساکت. هنوز هم دست از زبان بازی و عبارت پردازی برنمیداری؟

عمل ننگین و شرم آوری را که باوجود آن وعده‌های فریبنده مرتکب شدی فراموش نکرده‌ام گذشته را جبران کن آینده پیشکشت!

از شنیدن این حرف التهاب و هیجان رایمون به منتها درجه رسید و چون بید میلرزید آنگاه در مقابل ایندیانا زانو بزمین زد و در حالیکه سعی

میکرد دوباره دستش را در دست بگیرد گفت :

— برای جبران گذشته هرچه بگوئی و فرمان دهی با جان و دل انجام میدهم . بخدا حاضرم در این راه جانم را فدا کنم .

— اگر راست میگوئی نینای عزیز یگانه مونس و غمخوارم را بمن باز گردان ولی افسوس که خیلی دیر شده و گذشته قابل جبران نیست .

گفته ایندیانا چنان رایمون را متاثر کرد که عرق سردی بر پیشانی اش نشست و مانند آبی که برآتش بریزند یکباره تمام آن حرارت و التهابش فرو نشست زیرا میدید که راجع به مرگ نینا از طرف کسی مورد سرزنش واقع شده که خود او ندانسته در آن دست داشته و دیگر اینکه ایندیانا در عزای کسی اشک میریزد که خودش رقیب او بوده سپس با خود گفت : لابد از جریان اطلاع دارد و حالا میخواهد از من بازجوئی کند . ایندیانا درحالیکه چشمانش پراز اشک شده بود سر را بلند کرد و گفت :

آری آقای دورامیر مسبب قتل نینا شما هستید ولی همینکه پریدگی رنگ رایمون را دید پی به شدت تاثرش برد و بحال او رقت آورد . آنگاه با لحن ملاطفت آمیزی گفت :

از اینکه با کلمات زننده ترا رنج دادم معذرت میخواهم مرا ببخش چه بحدی تحت تاثیر این واقعه جانگداز واقع شده ام که گاهی تعادل را از دست میدهم و متوجه نمیشوم که چه میگویم بهر حال صحبت دیگری بکنیم .

تغییر ناگهانی وضع ایندیانا و میدل شدن بغض و کینه اش بمهر و محبت باز عواطف رایمون را برانگیخت و بی اختیار اشک از دیدگانش سرازیر شد دست ظریف ایندیانا را بلب برد و با حرارت عجیبی بوسید . بعد از مرگ نینا این اولین بار بود که رایمون گریه میکرد و نخستین دفعه بود که ایندیانا او را دلداری میداد بغض چنان گلوی رایمون را فشرده بود که نمیتوانست خودداری کند از جای برخاست و با شتاب بطرف پنجره رفت تا با تنفس هوای آزاد از شدت تاثرش بکاهد ایندیانا همچنان ساکت و بی حرکت نشسته و از اینکه میدید

رایمون مانند کودکی گریه میکند قلباً "خوشحال بود و با خود میگفت معلوم میشود هنوز بمن علاقه دارد و اگر زمانی ندانسته مرتکب خطائی شده باید او را بخشید حق این بود که مدتها پیش از گناه او چشم پوشی میکردم ایندیانا دیگر نتوانست بیش از آن وضع تاثیرآور رایمون را تحمل کند باو نزدیک شد و گفت :

— بس است بیش از این گریه مکن قاتل حقیقی نینا منم زیرا اگر عجله نکرده بودم و بجای آنکه او را با آن شدت توبیخ کنم قدری ملایمتر رفتار میکردم این سانحه جانگداز روی نمیداد بغضی را که از تو در دل داشتم باو خالی کردم و با اینکه خطا از تو سرزده بود بی رحمانه بشدیدترین وجهی مونس مهربانم را مجازات نمودم .

— تنها نعبت باو شدت عمل بخرج ندادی بلکه من نیز از رفتارخشونت—
آمیزت سهمی داشتم .

— حق باتوست ولی چکنم رفتار ناشایستهات را نمیتوانستم ندیده بگیرم چه تا آنموقع تصور میکردم واقعا مرا دوست داری و حال آنکه عملت نشان داد که حتی جانب احترام را هم نسبت بمن نگاه نمیداری .

رایمون که از خلال اظهارات گله آمیز ایندیانا پژمرده روحپرور وصال را میشنید قوت قلبی یافت و با دلی پراز امید و روحی آکنده از عشق خود را بپای ایندیانا انداخت و گفت :

— جا دارد مرا از خود برانی زیرا من مقصرم ولی اگر باردیگر نظرلطف
را بمن معطوف داری زندگی را از سر خواهم گرفت .

آیا چنین شایستگی را در خود می بینی که ترا دوست داشته باشم .
اگر منظور از شایستگی این است که ترا بحد پرستش دوست داشته باشم
ایندیانا حرف رایمون را قطع کرد و در حالیکه دستهایش را باختیار او
گذارده و چشمان اشک آلود و پرحرارتش را بوی دوخته بود گفت :

— درست بمن توجه کن ، آیا میدانی زنی را مانند من دوست داشتن

یعنی چه نه قطعا نمیدانی تو در بادی امر تصور کردی که برای اطفاء شهوت و هوسهای زودگذران خود مراهم مانند بسیاری از زنهای دیگر چند صباحی تحت سیطره خود در آورده و همینکه لهیب شهوت فرونشست او را میگذاری و میگذری ولی متوجه نیستی که من با سایر زنهای تفاوت بسیار دارم زیرا هنوز کسی را در مدت عمر دوست نداشته‌ام و بهیچوجه حاضر نیستم که این دل پاک و بی‌آلایش را بقلبی که از آلودگی‌ها مالا مال است برایگان بسپارم و عشق حقیقی و جاودانی را درگرو یک عشق بی‌ثبات و ناپایدار بگذارم .

— ایندیانا مگر نمیدانی که من ترا از جان میپرستم قلب من نیز تابناک است و در عشق تو میسوزد و اگر چنین قلبی لیاقت آنرا نداشته باشد که گنجینه محبت تو باشد یقین داشته باش که قلب هیچ مرد دیگری این لیاقت را نخواهد داشت .

— من خوب میدانم که چگونه باید دوست داشت حاجتی بتذکر تو نیست مگر در اولین مرحله که در مجلس رقص یکدیگر را ملاقات کردیم بتو نگفتم که از جزئیات زندگیا باخبرم مگر در نگاه اول تمام اسرار ضمیرت راخواندم ؟ آیا تصور میکنی فقط بخاطر زیباییت مجذوب شدم .

راست است که جمال خیره‌کننده تو در اولین نگاه هر قلبی را به تپش میاندازد ولی من به باطن امر بیش از ظاهر توجه میکنم و آنچه مرا واله‌وشیدای تو نمود همان قلب پاک و عفیف تو است . من در تو دو شخصیت می‌بینم یکی زن و دیگری فرشته !!

— مهارت و هنرمندی تو در سخن‌سرائی تازگی ندارد ولی باتمام این قدرت بیان و با تمام این الفاظ زیبا و شاعرانه که بکار میبری من از آن زنان نیستم که تحت تاثیر این جملات فریبنده قرار گیرم ! تو باید بدانی که من بهیچوجه احتیاجی به تجلیل و تکریم ندارم و یگانه چیزی که میخواهم محبت است و بس . باید مرا بدون قید و شرط دوست داشته باشی و حتی اگر لازم باشد در این راه از ثروت و مقام و هنر و متعلقات مادی و معنوی دیگری

بگذری زیرا در این معامله خود من نیز حاضرم که عین همین فداکاری را در کفه دیگر ترازو بگذرم .

حالا درست توجه کن ببین آیا قادر بانجام اینچنین معامله‌ای هستی ؟
— ایندیانان بخدا روح و جسم متعلق به توست . بخدا زندگیم را وقف تو خواهم کرد و تا خون در بدنم جاری است یوغ بندگیت را گردن می‌نهم .
از فرمان تو سرپیچی نخواهم کرد و در مقابل اراده‌ات چون غلام حلقه بگوش مطیع و منقاد خواهم بود . مال و ثروت سهل است حیثیت و مقام و شخصیت و لایحه تمام شئون مادی و معنویم را در راه تو فدا می‌کنم .

در حالیکه رایمون با این سوز و گداز ناله‌های دل را بگوش دلدار می‌رسانید ناگهان ایندیانان متوجه شد که رالف به سوی آنها می‌آید . فوراً به رایمون اشاره کرد که صحبتش را قطع کند .

رالف نزدیک شد و پرسید : دختر عمومی عزیزم امروز حالت چطور است ؟
می‌بینم که هوای صحرا به تو ساخته و حالت خیلی بهتر شده ، حالا تصدیق میکنی که گردش و تفریح در روحیه‌ات فوق‌العاده موثر است . فردا بشکار روباه خواهیم رفت توهم که بشکار و اسب‌سواری علاقه‌داری .

روز بعد که همه آماده شکار شدند رالف اسب سوگلی خود را که خیلی مورد علاقه‌اش بود باختیار دختر عمومی گذاشت . این عمل آتش حسادت رایمون را شعله‌ور ساخت و از اینکه میدید رالف نسبت به ایندیانان تا این حد ابراز علاقه میکند فوق‌العاده رنج میبرد ولی در عوض ایندیانان خیلی خوشحال بنظر میرسید هوای لطیف سحرگاهان و مناظر دلفریب دشت و صحرا تاثیر عمیقی در روحیه‌اش بخشیده بود .

سرهنگ دلمار و رالف با شکارچی‌های محلی قدری جلوتر حرکت میکردند .

ایندیانان دوش‌دوش رایمون خوش میگفت و خوش میخندید ولی رایمون فوق‌العاده متاثر بود و چون ایندیانان علت را از او پرسید گفت :

حقیقت این است که من بهیچوجه نمیتوانم ببینم که رالف نسبت بتو آنقدر ابراز علاقه کند .

— رایمون عزیزم اشتباه تو در این است که علاقه او را قیاس بعشق خود میکنی در صورتیکه اینطور نیست و عوالم ما که از دوران کودکی سرچشمه میگیرد از عوالم یک خواهر و برادر تجاوز نمیکند . بی جهت افکارت را مغشوش مکن .

— برای من خیلی مشکل است باور کنم که او ترا بهمین سادگی دوست داشته باشد :

— مطمئن باش که جز این نیست و آنچه بتو میگویم عین حقیقت است همینکه سگهای شکاری را رها کردند دفعتا ایندیانای بدنبال سرهنگ دلمار و رالف رکاب براسب زد و لحظه‌ای بعد در میان گرد و غبار از نظرناپدید شد . در حالیکه رایمون از تهور ایندیانای غرق حیرت شده و انتظار نداشت که در این روح و جسم لطیف یک چنین جسارتی نهفته باشد ، ناگاه صدای هولناکی او را بخود آورد دیگر جای تامل نبود زیرا این صدا صدای ایندیانای بود که از فاصله زیادی بگوش میرسید .

رایمون بتصور اینکه خطری متوجه دلدارش شده از فرط وحشت نزدیک بود قالب تهی کند همینکه به محل واقعه رسید دید که بایندیانای آسیبی نرسیده ولی سرهنگ دلمار مورد حمله یک خوک وحشی واقع و بسختی مجروح شده و هرگاه بومیان بموقع نرسیده بودند و او را از چنگال این حیوان درنده نجات نمیدادند جان بسلامت نمیرد .

بر اثر این حادثه سرهنگ دلمار ششماه بستری گردید . در تمام این مدت رایمون همه روزه بعیادتش میرفت و همین امر سبب شد که رشته دوستی او با سرهنگ دلمار محکمتر گردد ، چه سرهنگ دلمار عیادت او را حمل بر منتهای علاقه اش نسبت بخود میکرد غافل از اینکه پرتو روی ایندیانا است که رایمون را همه روزه بی اختیار بدانجا میکشاند .

در خلال این احوال اتفاق غیر مترقبه‌ای افتاد که وضعیت مالی سرهنگ دلمار را سخت بمخاطره انداخت، باین معنی که یکی از تجارتخانه‌های بسیار مهم بلژیک که با سرهنگ طرف معامله بود و قسمت اعظم محصولات کارخانه سرهنگ بوسیله همین تجارتخانه بمصرف فروش میرسید ورشکست شد.

از این رو سرهنگ دلمار ناگزیر گردید سریعا "بسوی بلژیک حرکت کند. چون بیماری سرهنگ دلمار آنطور که باید بهبود نیافته و ضعف و سستی هنوز بروی مستولی بود، ایندیانان لازم دانست که در این مسافرت همراه شوهرش باشد اما سرهنگ دلمار مصلحت ندید او را با خود ببرد زیرا میترسید در چنین موقع حساسی که طلبکاران از هر طرف هجوم آورده بودند مسافرت دسته‌جمعی را حمل به فرار نمایند، از این رو بهتر دید که همسرش در لائینی بماند و حتی پیشنهاد رالف را هم که میخواست در این مسافرت با او باشد رد کرد و در عوض از وی درخواست نمود که مراقب ایندیانان باشد و نگذارد طلبکاران دردسری برایش ایجاد کنند.

اما ایندیانان فقط از این جهت نگران بود که مبادا او را از لائینی دور کنند و بالنتیجه از دیدار معشوق محروم بماند و چون از طرف رایمون اطمینان یافت که هرکجا باشد او نیز خواهد بود و دیگر دغدغه‌ای بخود راه نداد و خیالش کاملاً راحت شد. گوئی هیچ‌گونه حادثه‌ای رخ نداده بود این زن ساده‌دل بجای آنکه از این پیش‌آمد اسفناک متاثر گردد، خوشبختی و سعادتش را در عین بدبختی و تیره‌روزی خود و شوهرش جستجو میکرد برای او سعادت و خوشی در این بود که با رایمون باشد رایمون نیز از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید زیرا جز این مصیبت هیچ عاملی نمیتوانست او را به مقصود برساند بعد از ششماه انتظار اکنون دست طبیعت به بهترین وجهی در خلوتگاه عشق را برویش گشاده بود.

اما دیری نپائید که شور و شوق رایمون مبدل بیاس گردید زیرا میدید که رالف بهیچ قیمت حاضر نیست دقیقه‌ای از ایندیانان جدا شود و مصمم است در

غیاب سرهنگ دلمار تا آخرین حد امکان مراقب ایندیانا باشد . رالف همه روزه از اول صبح به لائینی می‌آمد و تا پاسی از شب در آنجا میماند و هیچگاه قبل از ساعت ده شب به خانه خود واقع در بلریو مراجعت نمیکرد و بالنتیجه مجالی برای رایمون باقی نمیماند که با ایندیانا خلوت کند ، چه از نظر حفظ ظاهر ناگزیر بود در آن موقع شب از رالف متابعت کرده هردو باهم از آنجا خارج شوند .

بالاخره رایمون از رفتار رالف و از سماجی که در این مورد بخرج میداد به تنگ آمد و بفکر چاره‌جویی افتاد .

زیرا هشت روز بود که از مسافرت سرهنگ دلمار میگذشت و چند روز پیش به بازگشت وی باقی نمانده بود ، پس میبایستی به‌رقیمت شده از این فرصت استفاده کند از این رو یک روز صبح نامه‌ای باین مضمون محرمانه بایندیانا تسلیم کرد :

"ایندیانا ای فرشته زیبای من ، تصور نمیکنم موجودی بدبخت‌تر از "من در روی زمین باشد آخرین امیدم این بود که در غیاب همسرت فرصتی "دست دهد و ساعتی با تو خلوت کنم تا ماجرای این دل‌سوخته را بازگویم "و از تو بخواهم که از خطاهایم چشم‌پوشی و مرا تا ابد بنده زرخرد و غلام "حلقه‌بگوش خود بدانی . ایندیانا من دیگر قادر نخواهم بود بی‌تو زندگی "کنم و اگر خدای نخواسته مرا از درگاهت برانی دیگر زندگی برای من پیشیزی "ارزش نخواهد داشت . در اینصورت ناگزیرم بحیات خود خاتمه دهم ، حال "با توست که مرا بادامه زندگی امیدوار سازی یا این که بعمر بی‌حاصل یک "عاشق دل‌سوخته پایان بخشی "

مادام دلمار همینکه نامه را دریافت داشت برای خواندن آن به اطاق خود رفت و بلافاصله جوابی باین مضمون تهیه کرد :

"رایمون تو چقدر در اشتباهی ، هیاهات که از تو دوری جویم . هیچگاه "تصور نمی‌کردم که چنین فکری درباره من بکنی . در وفاداری تو هیچ تردیدی "

"ندارم زیرا ثابت شده که بی‌نهایت به من علاقمندی، عشقت بمن لذت"
"جاودانی میبخشد بیا، بیا همین امشب بیا و از هیچ‌چیز باک نداشته باش"
"زیرا من نیز ترا بیش از آنچه تصور کنی دوست دارم ولی برای جلوگیری از"
"سوءظن رالف لازم است زودتر از اینجا خارج شوی و در نیمه شب از همان"
"در فرعی پارک مراجعت کنی. این هم کلید در."

رایمون که انتظار نداشت ایندیانا با چنین رشادت و تهوری و بدون
دغدغه خاطر قرار ملاقات بگذارد و برای ثبوت علاقه خود حاضر شود حتی
شب را تا صبح با او بسر برد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید:

اما از بخت بد آنشب بخصوص رالف بیش از شب‌های دیگر مزاحم بود
گوئی اصلا قصد رفتن بمنزل نداشت ایندیانا که از این خونسردی رالف به
تنگ آمده بود با اضطراب و هیجان غیرقابل وصفی چشم بساعت روی بخاری
دوخته بود و میدید با اینکه نزدیک به نصف شب است هنوز پسرعموی
مزاحمش با فراغ بال در جای خود نشسته و ابدای خیال رفتن ندارد.

در عین حال در زیر قیافه آرام و منجمد رالف اضطراب و انقلاب
عجیبی نهفته بود رالف با تمام خونسردی و بی‌اعتنائی از جمله اشخاصی
بود که هیچ چیز از نظرش مخفی نمی‌ماند و کوچکترین اشاره‌ای کافی بود او را
از جریان امر مطلع سازد بهمین سبب گول رفتن رایمون را که همه روزه باتفاق
وی از منزل ایندیانا خارج می‌شد نخورد و احساس کرد که نقشه‌ای در کار است
ضمنا انقلاب درونی و تشویش خاطر مادام دلمار نیز بر او پوشیده نبود.

رالف بر سر دوراهی عجیبی قرار داشت و نمیدانست کدامین راه را
انتخاب کند.

آیا با نصایح پدران بایندیانا اعلام خطر کند و او را از عواقب شوم
این بازی خطرناک آگاه سازد یا اینکه دخترعمویش را بحال خود گذارد و با
علم بعواقب وخیمیکه اینگونه روابط عاشقانه در بردارد مانع خوشی و لذتش
نگردد اما خیرخواهی و مصلحت اندیشی عاقبت رالف را برآن داشت که

سکوت را بشکند و آنچه خیر و صلاح است باو گوشزد کند لذا شروع بسخن کرد و چنین گفت :

وضع حاضر خاطره گذشته را بیادم آورد که من و تو در کنار همین بخاری مقابل هم نشسته بودیم و عقربه ساعت کم و بیش همین وقت را نشان میداد هوا مانند امشب خیلی سرد بود تو نالان و رنجور بودی و افکار تاریک و مبهمی بر تمام وجودت مستولی بود امروز درست یکسال است که از آن تاریخ میگذرد و میبینیم که همان صحنه عینا تکرار میشود بنابراین باید ناچار قبول کرد که عقیده آنهایی که معتقدند حوادث شوم را شخص قبل از وقوع احساس میکند کاملا صحیح است . در این موقع مادام دلمار با بهت و حیرت فوق العاده ای به پسر عمویش نگریست و با خود گفت :

چه می خواهد بگوید ؟ از یادآوری ماجرای سال قبل چه نتیجه ای می خواهد بگیرد ؟

رالف بصحبت خود ادامه داد .

— آیا بخاطر داری که در آن زمان بیش از حد معمول احساس ناراحتی میکردی ؟ عباراتی را که در آن موقع بیان داشتی خوب بخاطر دارم و هنوز در گوش های من طنین انداز است میگفتی :

"رالف عزیزم اگر بگویم که امشب مصیبت هولناکی در انتظار ما است"
"قطعا حمل بر دیوانگی ام خواهی کرد ولی احساس می کنم که خطری درپیش است و این خطر مسلما متوجه شخص من خواهد بود بی جهت نیست که"
"متوحشم زیرا آینده را بس تاریک و سرنوشتم را بی اندازه خطرناک میبینم ."
اینها درست همان عباراتی است که در آن هنگام از زبان تو جاری شد .
ایندیانا که از شنیدن این حرف و یادآوری خاطرات گذشته بی اختیار لرزه بر اندامش افتاد و رنگش تغییر یافت گفت :

— ولی حالا دیگر باین اوهام اعتقاد ندارم .

— اما من کاملا اعتقاد دارم تو در آنشب مانند یک پیامبر پیشگوئی

میکردی زیرا همانطوریکه گفتی خطر بزرگی ما را تهدید می‌کرد و حادثه شومی در کمین ما بود که بیم آن میرفت زندگی آرام و با سعادت ما را برهم زند .
— خدایا چه می‌شنوم من از سخنان تو هیچ نمی‌فهمم .

دختر عموی عزیز قدری حوصله کن خواهی دید که من چه میگویم و موضوع برایت کاملاً روشن خواهد شد در یک چنین شبی بود که رایمون دورامیر قدم در این خانه گذاشت و بخاطر داری که در چه وضعی بود بنابراین از تکرار این قسمت صرفنظر میکنم .

در اینجا رالف لحظه‌ای سکوت کرد بی‌اینکه جرات نگاه کردن بچهره آیندیان را بخود بدهد و چون دید که او ساکت است و چیزی نمی‌گوید ، مطلب را دنبال کرد و گفت :

— من عهده‌دار شدم که او را از خطر مرگ نجات دهم و اینکار را هم کردم . هم از نظر اینکه موافق میل تو رفتار کرده باشم و هم اینکه عواطف بشر— دوستی چنین اقتضا میکرد . اما آیندیان اگر حقیقت را بخواهی باکمال صراحت باید بگویم که با حفظ جان این شخص مرتکب بزرگترین خیانتها شدم و باید اذعان کنم که بانی تمام این بدبختی‌ها جز خود من کسی نیست .

آیندیان که متوجه شده بود رالف از بیانات خود چه نتیجه‌ای خواهد گرفت فوق‌العاده خشمگین گردید و با لحنی خشونت‌آمیز گفت :

— اساساً نمیدانم مقصودت چیست این بدبختی که به‌آن اشاره میکنی کدام است ؟

— منظورم مرگ نابهنگام نینا آن موجود تیره‌بخت است که اگر اینمرد نبود او هنوز هم زنده بود و از لذت حیات متمتع میگشت و اگر این عشق شوم در بین نبود عشقی که او را بالاخره بورطه هلاکت انداخت هنوز هم این دخترک محبوب و زیبا تو را چون بت میپرستید و در کنارت میبود .

آیندیان تا آنوقت ساکت و آرام بود زیرا بمنظور واقعی پسرعمویش پی نبرده بود ولی همینکه مطلب باینجا رسید و بمنظور حقیقی رالف پی برد

یکباره اختیار از کف داد و چنان احساساتش تحریک شد که دفعتاً از جای برخاست و با لحن شدیدی گفت :

بس است دیگر حاضر نیستم بحرفهای تو گوش دهم .
ولی رالف توجهی به پرخاش او نکرد و همچنان بسخنان خود ادامه داده گفت :

تعجب من بیشتر از این جهت است که نتوانستی حدس بزنی چه عاملی باعث شده بود که رایمون با آن طرز عجیب دیوانه‌وار از دیوار بالا برود و بخانه ما بیاید .

از شنیدن اینحرف بدن ایندیانا بلرزه درآمد ، زانوهایش سست شد ، چه تذکر این موضوع باعث شد که نسبت به رایمون برای اولین بار سوءظن پیدا کند . بدیهی است که این سوءظن تا اعماق قلبش فرو رفت رالف متوجه شد با بیان این مطلب چه ضربه شدیدی بروح لطیف ایندیانا وارد ساخته و از اینکه ندانسته موجب این امر گردیده بود فوق‌العاده متاثر شد ولی گناهی نداشت او بانهایت خلوص نیت و صفای باطن میخواست یگانه موجود مورد علاقه‌اش را به یک حقیقتی واقف کند و او را از پرتگاه مهیبی که در سرراهش واقع شده بود آگاه سازد . اما طرز ادای مقصود بحدی احساسات ایندیانا را برانگیخت که رالف در نظرش چون دیوی مینمود زیرا همانطوریکه در فصول گذشته دیدیم رالف از فن سخنرانی خاصه با زنها و طریقه بکاربردن الفاظ زیبا و عبارات فریبنده کاملاً بی‌بهره بود . از اینرو نحوه بیانش نه فقط حرارت و تأثیری نداشت بلکه نتیجه معکوس میخشد .

ایندیانا دیگر نتوانست خودداری کند و با لحن بسیار تند و زننده‌ای گفت :

— اولین بار است که میبینم برای ابراز حس انزجار و تنفر خود از مسیو دورامیر وسائلی بکار میبری که مطلقاً شایسته نیست . شما اگر بغض و کینه‌ای از

او در دل دارید و می‌خواهید از او انتقام بکشید بچه مناسبت نام کسی را لکه‌دار میکنید که نسبت باو نهایت علاقه را داشتم و بعلاوه من از شما چیزی نپرسیدم که بخود اجازه میدهید چنین سخنها و مباحثی را مطرح کنید .

رالف نیز پیش‌بینی کرده بود که آگاه ساختن ایندیانا از جریان امر بضررش تمام خواهد شد و ایندیانا را نسبت بخود بدبین خواهد کرد ولی از آنجائیکه او خود را موظف میدانست بهر صورت پرده‌از روی اسرار بردارد و دخترعموی خود را از خطری که درچند قدمی او است آگاه سازد ، موضوع را در میان آورد غافل از اینکه کار از کار گذشته و خیلی دیر شده است و این دارو نه فقط نمیتوانست موثر واقع شود ، بلکه بر شدت التهاب و هیجان مریض نیز میافزود .

رالف چون دید که کاری از پیش نمیرد و تیرش به سنگ نشسته است ناچار لائینی را همان شب با دلی افسرده و خاطری پریشان ترک گفت و در دل شب از میان درختان انبوه جنگل بسوی منزل روان شد .

نیمه شب فرارسیده بود و در اینموقع رایمون در مقابل مدخل پارک قرار داشت ، در را باز کرد و وارد کاخ گردید .

ولی ناگهان انقلاب و هیجان عجیبی بوی دست داد زیرا خاطرات گذشته و مخصوصا قیافه نینا با آن لباس سفید که در چنین شبی در همین محل به استقبالش شتافته بود در نظرش مجسم شد هر قدمی که پیش میگذاشت به التهابش میافزود و این التهاب وقتی به انتها درجه رسید که خود را کنار رودخانه دید ، همان رودخانه‌ای که شاهد مرگ جانگداز نینا بود و اکنون باید از روی پل آن عبور میکرد .

در آن شب بمناسبت فصل پائیز هوا فوق‌العاده مرطوب و مه‌آلود بود و هر آن به غلظت مه افزوده میشد تا جائیکه رایمون ناگزیر گردید که به نرده پل برای چند دقیقه تکیه کند تا مبادا در آن ظلمت در میان نیزارها و درختان انبوه سرگردان شود . همینکه قرص ماه از خلال ابرها نمایان شد و

رایمون توانست در پرتو نور ضعیف آن براه خود ادامه دهد ناگهان آواز ضعیفی شبیه به گریه بچه‌های نوزاد از میان نیزارهای مجاور بگوشش رسید و متعاقب آن شاخه‌های نی‌بلرزه درآمد. این پیش‌آمد خوفناک و غیرمنتظره چنان رعبی در دل رایمون افکند که زانوهایش سست شد و از حرکت بازماند دندانهایش از شدت ترس بهم میخورد. این آواز صدای ماهی‌خوار بود که معمولا در سواحل دریا و رودخانه‌های بزرگ زیست میکنند لحظه‌ای چند که از این واقعه گذشت رایمون بخود قوت‌قلب داد و از پل عبور کرد ولی هنوز با واسط پل نرسید بود که در چند قدمی شبی را در مقابل خود دید که سر راه بر او گرفته و گوئی در کمینش بود، برای بار دوم چنان ترس بر او مستولی گردید که نتوانست قدمی فراتر نهد فوراً بعقب برگشت و در حالی که از شدت ترس چون بید میلرزید تمام حواسش متوجه شبی بود ابتدا تصور کرد آنچه را که میبیند زائیده وهم و خیال است و ممکن است سایه یا ساقه درختی باشد که در اثر انعکاس پرتو ماه جسمی را شبیه بهیکل انسان در نظرش مجسم ساخته است، خواست فرار کند اما از فرط وحشت زانوهایش بکلی سست و قدرت حرکت از وی سلب شده بود، ناچار در پناه درخت تنومندی پنهان گردید.

لحظه‌ای بعد رالف را ملبس بپالتو کم‌رنگی دید که از کنارش گذشت و تازه متوجه شد چیزی را که سایه یا شبی فرض میکرد رالف بود که او را تعقیب میکرد طولی نکشید که رالف در تاریکی شب از نظرش پنهان گردید و رایمون توانست نفس راحتی بکشد لذا با خاطری آسوده و قلبی سرشار از عشق سوزان ایندیانا بسوی معشوقه شتافت شوق دیدار و ساعات لذت‌بخشی را که در آغوش دلدار بسر خواهد برد یکباره آن لحظات سهمگین و هیجان‌انگیز چند دقیقه قبل را از صحنه ضمیرش زدود و در دل میگفت ای بیچاره رالف تو در کمین‌باش و بامید اینکه مرا بچنگ آوری در این بیابان خاموش سرگردان بمان و من در همان موقع در آغوش بت زیبایم مست بادهء عشق خواهم بود. رایمون گذشته را بکلی از یاد برد و اکنون بجز وصال معشوقه زیبایش به چیزی

توجه نداشت .

همینکه ایندیانا از رالف جدا شد باطاق خود بازگشت و در فکر فرو رفت و بعواقب روابطش با رایمون و وضع نامعلوم خود میانیدشید .

سخنان کنایه آمیز سرهنگ دلمار و تذکرات زهرآلود رالف را بخاطر میآورد که کاخ آمالش را متزلزل میساخت ولی در حقیقت چیزی که بیشتر او را رنج میداد سوءظنش نسبت به رایمون بود زیرا در این اواخر احساس کرده بود که رایمون با نینا روابطی داشته است و با اینکه سعی میکرد این سوءظن را از خود دور کند مع الوصف حس کنجاوی بر او غلبه یافت و تصمیم گرفت در مقام تفحص برآید .

در گیر و دار این افکار پریشان و در حالیکه از پنجره به پرتو خیال انگیز ماه مینگریست صدای پای رایمون را شنید .

ایندیانا فوراً در اطاق را باز کرد ولی از دیدن رایمون چنان حرارتی نشان نداد و با کمال خونسردی دوباره برجای خود نشست رایمون که از این طرز برخورد سخت دچار حیرت شده بود ابتدا بی اعتنائی ایندیانا را حمل بر حجب و کمروئی کرد و در مقابل معشوقه دلفریزش زانو بزمین زد و با لحن تضرع آمیزی گفت :

— ایندیانا مگر مرا دیگر دوست نداری؟ چه شده که تا این حد نسبت به من بی اعتنا شده‌ای؟

ایندیانا که تا آنموقع همچنان ساکت و آرام نشسته و با نگاههای مرموز و هیجان انگیز رایمون را منقلب ساخته بود سکوت را درهم شکست و گفت :

— قبل از هرچیز میخواهم بدانم آن شبی که در همین اطاق هردوی شما را غافلگیر کردم ، بخاطر من آمده بودی یا بخاطر او؟

رایمون که بهیچوجه انتظار چنین سئوالی را نداشت دچار تردید گردید که چه بگوید ولی چون دید که حقیقت ممکن است بعدها آشکار شود و نیز محتمل است ایندیانا قبلاً از جریان مسبوق شده باشد لذا در جواب گفت :

— باید اعتراف کنم که بخاطر او آمده بودم .

— خوشوقتم که حقایق را کتمان نمیکنی و انتظار دارم که تا آخر راستش را بگوئی حال میخواهم بدانم هنگامیکه سرزده وارد شدم از چه موقع تو در اینجا بودی؟

— از روز قبل .

— آیا شب راهم در همین اطاق با او بسربردی؟

رایمون دیگر جوابی نداد .

— سکوت کافی است . آنچه را که باید بفهمم ، فهمیدم .

در اینموقع ناگهان در اطاق زده شده و بلافاصله یادداشتی از درز در بداخل اطاق پرتاب گردید .

موقع بس خطرناک و وحشت انگیز بود گوئی خون در بدنشان از جریان بازمانده و نفس در سینه قطع شد . از شدت ترس هیچیک قادر بتکلم نبودند . بالاخره ایندیانا با دستی لرزان یادداشت را از زمین برداشت و دید که برروی آن این جمله مختصر با مداد و با خطی که بزحمت خوانده میشود نوشته شده :

"شوهرت در اینجا است — رالف"

رایمون که در این موقع قدری بخود آمده بود گفت :

— بتو قول میدهم که این مطلب صحت نداشته باشد رالف خواسته حقه‌ای بما بزند ولی مطمئن باش که حقش را کف دستش خواهم گذاشت تا دیگر گرد اینگونه رذالت‌ها نگردد .

— نه اینطور نیست من رالف را خوب میشناسم . او هیچوقت دروغ نمیگوید ، یقین دارم که شوهرم از سفر بازگشته و حالا هم در اینجا است . بنابراین کار هردوی ما زار است . ولی برخلاف گذشته حالا دیگر آنقدرها اهمیت نمیدهم سابقا هروقت فکر میکردم که اگر روزی شوهرم بفهمد و پرده از روی اسرارم برداشته شود چه سرنوشتی خواهم داشت خون در بدنم منجمد

میشد .

رایمون در حالیکه ایندیانا را در آغوش خود میفشرد گفت :

– حال که چنین است و هردو در آستانه مرگ قرار داریم گذشته‌ها را فراموش کن و بگذار در این لحظات آخر از باده عشقت مست شوم .

– اتفاقا ممکن بود که این لحظه مخوف وحشتناک از لذت‌بخش‌ترین دقایق عمرم محسوب شوم ولی افسوس که تو . .

در این هنگام صدای چرخهای کالسکه در خاج پارک و متعاقب آن صدای زنگ قصر شنیده شد .

ایندیانا گفت :

– حالا بتو ثابت شد که رالف دروغ نمیگفت ، این طرز زنگ زدن بگوשמ آشنا است تا وقت باقی است فرار کن .

– حاشا که من فرارکنم و تو را در اینجا تنها بگذارم بعلاوه من هنوز در عقیده خود باقی‌ام و قویا احتمال میدهم که اینها همه صحنه‌سازی است . بهر حال همانطور که گفتم نمیتوانم تو را رها کنم و تا آخرین دقیقه سینه‌ام را سربلایت خواهم ساخت .

– چه حرفها میزنی – صحنه‌سازی کدام است ؟ مگر نمی‌بینی که مستخدمین کاخ از خواب بیدار شده و میخواهند در آهنی بزرگ را باز کنند . دیگر جای تامل و بحث نیست تا هوا روشن نشده باید هرچه زودتر در پناه درختان فرار کنی .

رایمون ناچار شد اطاعت کند و ایندیانا تا آخرین پله سرسرا او را مشایعت کرده مدتی روی همان پله ایستاد و بدقت بصدای پای رایمون گوش میداد تا اینکه مطمئن گردید که از خطر جسته است .

اما رایمون همینکه در فرعی پارک را با عجله و شتابزدگی باز کرد تا خارج شود ناگهان خود را با رالف روبرو دید .

رالف با همان خونسردی همیشگی و مثل اینکه هیچگونه اتفاقی رخ نداده

بوی نزدیک شد و گفت :

– لطفا کلید در پارک را بمن بدهید زیرا دسترسی بآن سهلتر خواهد بود هیچگاه ساکنین پارک نمیتوانند فرض کنند که این کلید ممکن است نزد شما هم یافت شود . بیان کنایه آمیز رالف چون بیشتر زهرآلودی بقلب رایمون فرو رفت و در جواب گفت :

همانطور که در مقام صمیمیت و یکرنگی و حق شناس و سپاسگزارم همانطور هم در مقام خیانت نمیتوانم ساکت بنشینم . و دیر یا زود خیانت کار را بسزای اعمالش خواهم رساند .

اما رالف با کمال متانت و بدون اینکه کمترین ناراحتی از این تذکار تهدید آمیز احساس کند گفت :

– بحق شناسی شما ابدًا احتیاجی ندارم ولی در عوض منتظر اقدامتان هستم بهر حال مقتضی نیست که بیش از این آنهم در این جا در این باب صحبت کنیم ، فعلا از همان راهی که تشریف آورده اید برگردید و لااقل در فکر آبرو و حیثیت مادام دلمار باشید .

لحظه ای بعد رایمون از نظر ناپدید شد و سحرگاهان بخانه رسید شدت انقلاب و هیجانی که در اثر ماجرای شب قبل باو دست داده بود منجر بعارضه تب گردید و او را بستری کرد .

ولی مادام دلمار هیچگونه ناراحتی در خود احساس نکرد و با کمال متانت و خونسردی از همسر و پسرعمویش استقبال نمود گوئی ابدًا حادثه ای رخ نداده بود سرهنگ دلمار اگرچه بعلت عدم پیشرفت کارهایش تا حدی افسرده و ملول بنظر میرسید ولیکن هیچگونه سوءظنی نسبت به همسرش نداشت مقارن عصر همانروز که رایمون قدری بخود آمد پیشخدمتش را بلائینی فرستاد تا راجع بوضع ایندیان ا اطلاعاتی بدست آورد .

طولی نکشید که پیشخدمت نامه ای بدین مضمون از ایندیان برای اربابش آورد :

"انتظار داشتم که بعد از جریان اخیر سخته کنم ، یا لااقل مشاعرم را"
"از کف بدهم ولی بدبختانه هم زنده‌ام و هم مشاعرم را حفظ کرده‌ام ."
"بهرحال متأسف نیستم زیرا خود من مسبب این زندگی طوفانی شده‌ام و"
"اگر امروز درگیر و دار حوادث و مصائبی که خود بوجود آورده‌ام عقب‌نشینی"
"کنم حقا باید گفت که زن بی‌شهامتی هستم ."

"من نمیدانم و نمیخواهم بدانم که تو در این پیش‌آمدها مقصر بوده‌ای"
"یا خیر؟ و در این باب هم بحث نخواهم کرد هرچه هست فعلا هر دوی ما"
"در این آتش میسوزیم ."

"بخاطر دارم زمانی بمن گفתי که نینا را در راه عشق من فدا کردی ."
"بیچاره نینا . او اکنون در آسمانها جای دارد و تا ابد از ناکامیها ورنجهای"
"زندگی در امان است و بحال من افسوس میخورد . باری این حرف ترا در"
"آن هنگام باور کردم زیرا میل داشتم باور کنم ولی بدبختانه بعدها طرز"
"رفتارت خلاف این معنی را بمن نشان داد راست است که در آخرین ملاقات"
"ظاهرا از گذشته چشم‌پوشی کردم ولی باید بدانی که این اغماض مصلحتی"
"بود زیرا نخواستم در آن لحظات بحرانی که در تاب و تب میسوختی"
"مایوست کنم . اکنون که آن جزر و مدها برطرف شده و میتوانی بهتر به"
"عواقب کار بیندیشی انتظار دارم صریحا بگوئی آیا خیال کرده‌ای که مراهم"
"بطریق معمول و مانند سایر زنها دوست داشته باشی؟ اگر چنین است"
"متأسفانه باید از این بعد مرا فراموش کنی ."

"منکه ترا از جان و دل دوست میدارم تصور میکردم تو نیز مرا همین"
"اندازه دوست میداری ولی می‌بینم که در اشتباه بودم . بعلاوه در گیرودار"
"آن حوادث نمیتوانستم آنطور که باید بآینده خود بیندیشم گوئی مسحور"
"شده بودم و افکارم از مرز معینی تجاوز نمیکرد اکنون هرگاه سرنوشت شوم"
"نینا را بخاطر می‌آورم چون بید میلرزم زیرا احتمال میدهم که منم روزی"
"دوچار چنین سرنوشتی شوم . من بخود حق میدهم که نسبت به آینده‌ام"

"نگران باشم ، چه فقدان نینای تیره بخت بهترین تازیانه عبرت است که"
 "باید از آن پند گیرم مگر تو نینا را دوست نداشتی ؟ مگر من از او زیبا ترم ؟"
 "چه شد که یکباره آتش عشق در دل تو مبدل بخاکستر گردید و مرا به او"
 "ترجیح دادی ؟ پس رایمون عزیزم هر آینه برای تو مقدور نیست که در روش"
 "خود تجدیدنظر نمائی باید بکلی مرا فراموش کنی زیرا بهیچ وجه حاضر نیستم"
 "خود را بدرجه ای تنزل دهم که معشوقه تو باشم هزار بار مرگ را بچنین"
 "رابطه موهنی ترجیح میدهم . این است حقایقی که میخواستم به تو گوشزد"
 "کنم امیدوارم هرچه زودتر یکی از این دوراه را انتخاب کنی و بوضع فعلی"
 "خاتمه دهی ."

لحن نامه اثر خنجر زهرآلودی را داشت که در قلب رایمون فرو رفت
 زیرا که او ایندیانا را متعلق بخود میدانست و انتظار نداشت که عشقش را
 مقید به شرائط خاصی کند و برای آن حدود و ثغوری قائل شود و حتی او را
 آنقدر کوچک و ناچیز بشمارد که صریحا بگوید حاضر نیست بعنوان یک معشوقه
 با او باشد .

رایمون متوقع بود که ایندیانا در نبرد عشق تسلیم بلا شرط او باشد .
 میخواست که آن آهوی وحشی در بند محبت او اسیر و تاج غرور را از سر
 برداشته باشد .

این نامه چنان اثر عمیقی در روحیه رایمون بخشید که دفعتا عشق
 سوزانش به کینه و حس انتقال مبدل گردید و با خود عهد کرد که بهر قیمتی
 شده کام دل از او بگیرد و او را بکیفر اهانتی که باو کرده رها کند .
 "آنگاه قلم بدست گرفت و در آن حال هیجان انگیز جواب نامه وی را
 بدین شرح شروع کرد :

"میخواهی بتو قول بدهم ؟ مگر در صداقت من تردید داری ، یا خدای"
 "نخواستہ دیوانه شده ای ؟ مگر نمیدانی که مطیع توام ولی هرگاه نتوانستم"
 "به سوگند خود وفادار بمانم مسئول نخواهم بود زیرا اگر تو واقعا مرادوست"

"میداشتی چنین بی‌رحمانه دچار شکنجه و عذاب نمیکردی. چه شکنجه‌ای"
"بالاخر از این که صریحا میگوئی که از معشوقه بودن من ننگ داری و چنانچه"
"به روابط موجود ادامه دهی حیثیت لکه‌دار خواهد شد. . ."

رایمون متوجه شد که لحن نامه خیلی زننده است و ممکن است منجر
به عدم موفقیتش گردد. لذا نامه را پاره کرد نامه‌دیگری بدین مضمون
نوشت:

"میگوئی که نزدیک بود مشاعرت را در اثر حوادث آن شب از دست"
"بدهی، ولی من در آنموقع مشاعرم را بکلی از دست داده بودم بهر حال"
"آن دقایق هول‌انگیز را فراموش کن بچه زبان ای فرشته زیبا از تو تشکر کنم"
"که حقایقی را آشکار ساختی ولی یقین بدان که من خود قبلا به این حقیقت"
"واقف بودم میدانستم که بچه‌ترتیب باید ترا دوست داشت دیرزمانی است"
"که چون غلام زرخرید، گوش‌بفرمان تو دارم حاضر جانم را بدهم که فقط"
"یکساعت در آغوش تو باشم تو همینقدر بگو که تو مرا دوست میداری دیگر"
"چیزی از خدا نمیخواهم تو همینقدر اعتمادت را از من سلب مکن هیچ قدرتی"
"نمیتواند مرا از تو جدا سازد بمن بگو چه وقت یکدیگر را خواهیم دید"
"نمیدانم بعد از جریان آن شب چه حادثه‌ای رخ داد. چرا در این باب"
"چیزی نمیگوئی پیشخدمتم کارل تو را دیده بود که با سرهنگ رالف در پارک"
"گردش میکردی و سرهنگ قدری کسل و ملول بنظر میرسید ولی عصبانی"
"نبود راجع به رالف عقیده‌ات چیست؟ آیا حدس نمیزی که این عنصر مرموز"
"اسرار ما را فاش کرده باشد؟ بهر حال با بودن او چگونه و بچه‌نحو میتوانیم"
"بار دیگر باهم ملاقات کنیم؟"

"ولی این سؤال بیجائی است زیرا برای دیدار تو از هیچ مانعی"
"نمی‌هراسم و حتی اگر لازم باشد که برای رسیدن بتو روی پاهای رالف بیفتم"
"از یک چنین خفت و خواری روگردان نخواهم بود و بالاخر از این حتی حاضرم"
"مرتکب جنایت هم بشوم بشرط اینکه تو برای عشق من ارزش قائل شوی و مرا"

"نسبت بخود وفادار بدانی".

همینکه نامه بدست ایندیانا رسید بلادرنگ بجواب پرداخت:

"رایمون عزیزم چقدر از تو متشکرم که بمن قوت قلب دادی حالا"
"میتوانم در برابر ناملایمات و مصائب زندگی پایداری کنم. حالا می توانم"
"تلخ ناکامیها را بخاطر عشق تو تحمل نمایم. زیرا بمن ثابت شد که مرا"
"واقعا دوست میداری و درراه رسیدن بمن از هیچ خطری باک نداری آری"
"رایمون عزیزم، ما همدیگر را بزودی خواهیم دید و در مقابل هرگونه مانعی"
"سخت پایداری خواهیم کرد. راجع برالف هیچ دغدغه خاطری ندارم هر"
"چه دلش میخواهد بکند خواه از اسرار ما پرده بردارد یا نه، برای من"
"تفاوتی نخواهد داشت اصل این است که تو مرا دوست بداری مابقی بقدر"
"پشیزی ارزش ندارند، حتی از همسر من نیز دیگر ترس و واهمه ندارم راستی"
"رایمون عزیزم فراموش کردم بتو بگویم که وضع مالی ما خوب نیست و بیم"
"آن میرود که از هستی ساقط شویم زیرا کار بجائی رسیده که دیر یا زود کاخ"
"را باید بفروشیم و بحکم اجبار در مستعمرات زندگی کنیم ولی باین پیش-"
"آمد هیچ اهمیتی نمیدهم. چه، قدر مسلم این است که درهرحال ما ازهم"
"جدا نخواهیم شد بعلاوه سوگند یاد کرده ای که مادام العمر با من باشی."
"بنابراین از پیمان تو اتخاذ سند میکنم و دیگر از هیچ چیز باک ندارم. از"
"این پس ما متعلق به یکدیگر خواهیم بود و جز مقراض اجل هیچ عاملی رشته"
"محبت ما را نخواهد برید."

رایمون از خواندن نامه فوق العاده خوشحال شد و با خود گفت: بالاخره موفق شدم که این زن مغرور خودپسند را تحت سیطره خود درآورم. در همان روز به لائینی رفت ولی رالف را در آنجا ندید. سرهنگ دلمار با گرمی او را پذیرفت و گرفتاریهایش را به تفصیل برای وی شرح داد و ضمناً متذکر گردید که ناچار است برای پرداختن قروض خود تمام دارائی اش را بفروش برساند بطوری که دیگر چیزی برای او باقی نخواهد ماند.

رایمون گفت :

- حاضرم با کمال میل اشکالات شما را مرتفع سازم که مجبور فروش اموال خود نباشد .

- در چند سال قبل نیز دچار مضیقه مالی شدم و در آن هنگام رالف دست مساعدت بسویم دراز کرد و مرا از ورشکستگی نجات بخشید ولی بار گران این منت مدتها روحم را شکنجه میداد بنابراین با تشکر از پیشنهاد جواسمردانه شما مناسقم که نمیتوانم آنرا بپذیرم زیرا با قبول منت تازه‌ای نمیخواهم این عذاب روحی را تجدید نمایم . وانگهی از حاصل فروش دارائی خود می‌توانم قروضم را بپردازم .

راست است که دیگر چیزی برایم باقی نخواهد ماند ولی با این حال مایوس نیستم و با سابقه ممتدی که در امور بازرگانی و صنعتی دارم بآینده امیدوارم و بخواست خدا میتوانم آب رفته را بجوی باز آرم . ضمناً باید در نظر داشت که زن من جوان است و بهیچوجه حاضر نیستم وی در بحبوحه جوانی با فقر و مسکنت زندگی کند همسرم خانه محقری در جزیره "بوربن" دارد که فعلاً در آنجا مسکن گزیده است ، من در همان جزیره بکار و کسب خواهم پرداخت امیدوارم تا چند سال دیگر (منتهی ده سال) مجدداً هم‌دیگر را ببینیم .

رایمون در دل بیلافت سرهنگ میخندید که ده سال را مدت کوتاهی فرض کرده و امیدوار بود در این مدت طولانی زنده بماند . باری دستش را فشرده گفت : موفقیت شما را صمیمانه آرزومندم و از اینکه می‌بینم خود را برای مبارزه با مشکلات و شدائد زندگی آماده کرده‌اید و این پیش‌آمد را با خونسردی تلقی مینمائید بسیار خوشوقتم قوت قلب و جسارت شما در مقابل نشیب و فرازهای زندگی درخور تحسین است ولی از کجا که خانم شما نیز همینطور بردبار و سازگار باشد و از کجا که باین مهاجرت اجباری تن دردهد . میل او شرط نیست زیرا خواه‌ناخواه باید تابع اراده من باشد . بعلاوه

چیزی که او را در اینجا پای‌بند کند نمی‌بینم مع الوصف چون ممکن است از این مسافرت اکراه داشته باشد از شما دوست عزیزم منا دارم او را نصیحت کنید و متوجه سازید که عقل و منطق را فدای هوی و هوس نکند. ایندیانان حرف شما را میپذیرد و مطمئنم نصایح شما موثر واقع خواهد شد.

اطاعت میکنم برای اجرای دستور شما فردا خواهم آمد.

خیلی ممنون خواهم شد این بزرگترین خدمتی است که بمن میکنید.

وضع نامطلوبی که برای سرهنگ دلمار پیش آمده بود از هر حیث با مقاصد رایمون وفق میداد زیرا همانطور که قبلاً گذشت منظور رایمون این بود که با استفاده از آشفتگی اوضاع کام دل از ایندیانان بگیرد و همینکه به آرزویش رسید او را رها کند که با شوهرش به مستعمرات برود چه اگر ایندیانان تن باین مسافرت نمی‌داد و در پاریس میماند رایمون ناچار میشد با یک زن شوهرداری بسر برد یک چنین وضعی نه فقط رایمون را از هوسرانی‌ها و خوش‌گذرانی‌هایش باز میداشت و نه تنها قابل دوام نبود بلکه موجب کشمکش و رسوائی نیز میگردد که خواه ناخواه حیثیت و مقام هردو را سخت لکه‌دار میساخت. بنابراین از نظر رایمون مصلحت نبود که ایندیانان در پاریس بماند ولی لازم بود رایمون نقش خود را طوری بازی کند که ایندیانان پی بمنظورش نبرده از اینرو فردای آنروز که بلائینی آمد بایندیانان چنین گفت:

ایندیانان آیا میدانی شوهرت چه ماموریت عجیبی بمن محول ساخته؟ از من خواسته که تو را وادار باین مسافرت نمایم یعنی درحقیقت ریشه حیاتم را بدست خودم قطع کنم آیا مناسب‌تر از من می‌شد کسی را برای انجام چنین کاری انتخاب کند؟

— نه رایمون عزیزم مطمئن باش که زیربار نخواهم رفت — دو شب است تا صبح نمی‌خوابم و محصول این بی‌خوابی تصمیم راسخی است که با علم به تمام مخاطراتی که برای من در بردارد اتخاذ کرده‌ام. اطراف و جوانب کار را بدقت سنجیده‌ام و خوب میدانم چه مشکلات و موانعی در سر راهم وجود دارد

و خوب میدانم چه فداکاریهایی باید تحمل کنم و اکنون که خود را برای عبور از این راه پرنشیب و فراز آماده ساختمام هیچ نیروئی نمیتواند مرا از تصمیم باز دارد. اینک باید دید آیا برسر عهدهت باقی هستی و در این راه پراشوب حامی و راهنمایم خواهی بود.

رایمون چون دید که ایندیانا جدا مصمم است از این مسافرت سر باز زند و او را مجبور با اجرای تعهداتش سازد برآن شد که فعلا او را اغفال کند، آنگاه به وی چنین گفت:

اگر واقعا میخواهی تصمیمت را عملی کنی بهیچوجه صلاح نیست در حال حاضر در صدد مخالفت برآئی بلکه مصلحت این است که تا روز حرکت خود را کاملا مطیع یا لاقلا بی اعتنا جلوه دهی والا اگر از حالا چنین وانمود کنی که مایل باین مسافرت نیستی نه فقط بمقصود نخواهی رسید بلکه دچار جار و جنجال نیز خواهی شد و قضیه بنفع شوهرت خاتمه خواهد یافت. خاصه اگر رالف هم در این ماجرا مداخله کند.

اما رالف هیچگاه این زن و شوهر را در آنروزهای پرمحنت ترک نگفت و با کمال جوانمردی تمام مایملک خود را اعم از منقول و غیرمنقول چه در فرانسه و چه در انگلستان در اختیار مطلق سرهنگ دلمار گذاشت تا برای گشایش کارش هرطور که میخواهد از آن استفاده کند ولی سرهنگ دلمار نپذیرفت و آنقدر در تصمیم خود پافشاری کرد تا کاخ لائینی و تمام متعلقات آن بفروش رسید.

چند روز بعد سرهنگ دلمار و همسرش بیاریس رفتند تا بعد از آنجا بجزیره بوربن عزیمت کنند. رالف هم با آنها بیاریس رفت.

در مدت اقامتشان در بیاریس رایمون گاه و بیگاه بملاقات این زن و شوهر میرفت ولی آن حرارت سابق را نسبت بایندیانا نداشت و از آن التهاب و سوز و گداز دیگر اثری نبود.

ایندیانا از تغییر ناگهانی رایمون که برخلاف گذشته چندان علاقه‌ای باو نشان نمیداد بی‌اندازه رنج میبرد ولی از آنجائیکه راضی نمیشد آتش عشقی که رایمون در دلش افروخته بود خاموش گردد لذا دو مورد رفتار معشوق هوسران علل و موجباتی فرض میکرد و ابتدا نمیخواست آنرا حمل بر بی‌مهری و بی‌ثباتی رایمون نماید.

در خلال این احوال روابط زن و شوهر روزبروز تیره‌تر میشد و تماشاچیان معرکه نیز هرآن بآتش نفاق دامن زده آنها را بیشتر برضدیکدیگر تحریک میکردند.

روز حرکت نزدیک میشد و سرهنگ دلمار که فرض هیچگونه مقاومتی از طرف همسرش نمیکرد و او را آماده مسافرت میپنداشت تدریجا بکارهای آشفته خود سر و صورتی میداد ولی ایندیانا بهیچوجه حاضر نبود باین مسافرت تن در دهد و لذا خود را برای مبارزه با هر پیش‌آمدی مهیا میساخت و برای اینکه در این پیکار حامی و پشتیبانی داشته باشد بعمه‌اش مادام دوکارواژال روی آورد و از او استمداد طلبید. این زن عجوزه نیز که باطنا بی‌میل نبود از شمع وجود ایندیانا در هر محفل و مجلسی برای پیشرفت مقاصدش استفاده نماید، از او جدا پشتیبانی کرد و صریحا گفت:

— نهایت بیرحمی و وحشیگری است اگر شوهرت بخواهد ترا با این مزاج ضعیف و تن رنجور و ادار بچنین مسافرت طاقت‌فرسائی نماید. تو که مسئول کارهای او نیستی که در امور شخصی او مداخله کنی. خیر ابتدا صلاح نیست بروی و گذشته از اینها وضع مزاجیت ایجاب میکند که حتما در پاریس بمانی.

ابتدا که سرهنگ دلمار از این جریان آگاه شد چندان وقعی نگذاشت و با خود گفت: پیره‌زنها معمولا از این یاوه‌سرائیها زیاد میکنند ولی بعدا که دید مادام دوکارواژال مصمم است از ایندیانا جدا حمایت کند و حتی استفاده از ارشیه‌اش را موقوف بنرفتن برادرزاده‌اش نموده آنگاه موضوع را جدی تلقی کرد و با تمام علاقه‌ای که بمال و مکنت داشت در اولین ملاقات بمادام دوکارواژال

گفت :

خانم باید بدانید که بهیچوجه اجازه نخواهم داد همسرم در این جا بماند او باید مطیع اوامر من باشد و در این مسافرت همراه من بیاید ولی مادام دوکارواژال تحت تاثیر واقع نشد و همچنان ایندیانا را بماندن در پاریس تشجیع و تشویق می نمود .

در گیرودار این مناقشات یکروز صبح که رایمون از شب نشینی مجللی بخانه باز میگشت باکمال تعجب ایندیانا را در اطاق خود دید که سردر گریبان فرو برده و از شدت سرما چون بید می لرزد .

ایندیانا همینکه صدای پای رایمون را شنید سر را بلند کرد و درحالی که سراپای وجودش منقلب و متشنج بود با لحن ملاطفت آمیزی گفت :

— چون سه روز است که بدیدن من نیامده ای و در اینمدت حوادثی رخ داده که باید از آن اطلاع یابی لذا دیشب باینجا آمدم تا تو را از جریان امر آگاه سازم .

— هیچ انتظار نداشتم یکچنین بی احتیاطی بکنی . فکر نکردی که مستخدمین منزل از آمدنت مطلع خواهند شد ؟

— منکه مخفیانه نیامدم که مرا با این لحن زننده بی احتیاط میخوانی و باید بگویم که با بکاربردن این کلمه جانب نزاکت را رعایت نکردی .

— بی احتیاط سهل است ، حق این بود ترا دیوانه بخوانم .

— اما اگر من بجای تو بودم کلمه شهامت را شایسته تر میدانستم .

بهرحال این موضوع چندان مهم نیست موضوع مهم جریانی است که میخواهم شرح دهم درست توجه کن .

سرهنگ دلمار تا چند روز دیگر به بردو خواهد رفت تا از آنجا بمستعمرات برود اگر بخاطر داشته باشی بمن قول دادی که هرگاه شوهرم بخواهد بطور اجبار مرا با خود ببزد از من حمایت خواهی کرد و البته شکی نیست که بعهد خود وفاخواهی کرد . دیشب که علنا بشوهرم گفتم "نخواهم آمد" مرا در

اطامی زندانی کرد ولی موفق شدم از پنجره اطاق فرار کرده خود را بتو رسانم . دستهایم را بین چگونه از اثر شکستن شیشه پنجره مجروح شده است و هنوز خون از آن جاری است . مسلما از فرارم اطلاع یافته‌اند و اکنون تمام ساکنین منزل در جستجویم می‌باشند اما یقین دارم که بمن دسترسی نخواهند یافت زیرا یگانه کسیکه از روابط ما دو نفر اطلاع دارد رالف است که او هم خوشبختانه در پاریس نیست و به "پلریو" رفته است . درهرحال تصمیم بر این است که تا روز حرکت همسرم در جای امنی پنهان باشم .

حال باید دید آیا محل مناسبی برای این منظور ترتیب داده‌ای؟ خوب بیاد دارم روزیکه نسبت بعلاقه و وفاداریت اظهار عدم اعتماد میکردم صریحا بمن گفתי که عشق زودگذر و ناپایدار در قاموس تو وجود ندارد از آن لحظه به بعد هرگونه شک و تردیدی را از خود دور ساخته و بعشق و علاقه‌تواطمینان کامل پیدا کردم خدا را بشهادت میطلبم که در بحبوحهٔ پریشانی و در لحظاتی که وحشت و اضطراب بشدیدترین وضعی روحم را شکنجه میداد تنها باتکای عشق پابرجای تو در مقابل این همه شدائد پایداری و بخود قوت قلب میدادم .

اکنون آمده‌ام تا از نهالیکه با خون دل و اشک چشم‌آبیاری کرده‌ام بهره بگیرم و از یگانه ملجاء و پناهم استمداد جویم .

موقع بسیار حساس بود رایمون چون دید غافلگیر شده و در سردوراهی عجیبی قرار گرفته یکباره تعادل را از دست داد و درحالیکه از فرط غضب می‌لرزید با لحن تند و زننده‌ای گفت :

خانم مگر خدای نخواستہ دیوانه شده‌اید؟ عشق کدامست این حرفها یعنی چه؟ مگر خواب آشفته دیده‌اید؟ ممکن است بفرمائید این طرز عشق‌بازی را از کدام داستان عشقی اقتباس نموده‌اید؟

در اینجا رایمون بخود آمد و متوجه شد که خیلی بیش از حد لزوم خشونت بخرج داده، آنگاه مصلحت چنین دید که بازبان ملایمتری ایندیانا

را از این خیال منصرف سازد .

لیکن ایندیانا همچنان آرام بود گوئی قبلا خود را برای شنیدن این سخنان موهن آماده کرده بود که با همان متانت و خون سردی گفت :

— بفرومائید مطلبتان را ادامه دهید می بینم که مطالب دیگری هم هست که میخواهید بیان کنید ، من کاملا گوش میدهم .

— دیگر چه بگویم ، هرچه باید بگویم گفتم . تو باید بدانی که برای من ادا مقدور نیست بچنین فداکاری تن در دهم اگر زمانی گفته ام که پشتیبان و حامی ات خواهم بود در آن موقع درست با اهمیت موضوع واقف نبودم نمیدانستم که اینکار چه عواقب وخیمی در بردارد . و اساسا بدون مطالعه زیربار چنین تعهدی رفتم ولی حالا می بینم که این فداکاری بقیمت حیثیتم تمام خواهد شد و حال آنکه من آنقدر لاقید و لایابالی نیستم که باین سهولت دست از مقام و موقعیتم بردارم در آن هنگام که ما این عهد و میثاق را بستیم تو ادا توجهی بسرانجام این نقشه خطرناک نداشتی و من نیز در آن موقع که سراپای وجودم از آتش عشقت میسوخت از ترس اینکه مبدا دستم از دامن کوتاه شود این تعهد را پذیرفتم و مجال آنرا نداشتم آنطور که شاید در اطراف موضوع و بعاقبت کار بیندیشم .

در اینجا رایمون خواست دست ایندیانا را در دست گیرد ولی ایندیانا بشدت دستش را عقب زد و گفت :

— چه خوب شد که بموقع متوجه شدی و نگذاشتی حیثیت از بین برود :

— مسخره میکنی ؟ عجا مگر نمیدانی که با قبول این مسئولیت حیثیتم

بخطر خواهد افتاد ؟ . چرا نمیخواهی یکچنین حقیقت مسلمی را درک کنی ؟ باید بدانی که مقام و موقعیت تو بستگی بمقام و موقعیت من دارد و اگر حیثیت من از بین برود در نظر توهم ارزشی نخواهم داشت .

چیزهای عجیب و غریبی میگوئی . اگر سعادت ما در این است که باهم زندگی کنیم حرف مردم چه ارزشی دارد . معلوم میشود به حرف مردم بیش از

عشق اهمیت می‌دهی .

نه ایندیانا بخدا اینطور نیست من تنها بفکر خودم نیستم :

پس لابد بفکر منی : در این صورت نباید نگرانی داشته باشی زیرا در حقیقت قدم اول را من خود برداشته‌ام و منتظر نشدم که تو دربرودنم از چنگال شوهرم پیش‌قدم شوی لذا با آمدنم به اینجا مسئولیت عواقب کار را خود به تنهایی بعهدہ گرفتم تا تو بعدها احیانا دچار ندامت و پشیمانی نگردی . در حقیقت با این اقدام که میتوان آنرا اولین و آخرین اقدام قطعی و برگشت ناپذیر دانست در برابر عمل انجام شده‌ای قرار گرفته‌ای بنابراین آنچه نباید بشود شده و حیثیتم لکه‌دار گردیده . تا دیروز شاید دل‌هائی یافت میشد که بحال من رقت آورد ولی از این ببعد مرا زن گمراهی میخوانند ، و جز بزشتی یاد از من نمیکند . رایمون تو بدان که من با علم به تمام این بدبختی‌ها مبادرت باین کار نمودم .

رایمون که از وضع پریشان ایندیانا فوق‌العاده متاثر شده بود گفت : نه ایندیانا ی عزیزم اینطورها هم که تصور کرده‌ای نیست . طوری نشده که آنقدر اظهار یاس و ناامیدی میکنی و تمام درها را بروی خود بسته می‌بینی . مطمئن باش اطرافیان را ساکت خواهم کرد و ترتیبی میدهم که مزاحمت نشوند .

رایمون ، آنها اکنون در جستجوییم هستند و اگر مرا بیابند کارم ساخته است . تو بچه نحو میتوانی آنها را آرام کنی ؟ مگر شوهرم را نمیشناسی ؟ مگر نمیدانی او کسی نیست که این راز را در پرده نگاه دارد ؟ . مگر ممکن است بعد از اینکه یکشب تمام در خانه تو بسر برم دوباره مرا بی سروصدا بپذیرد ؟ فرضا هم من حاضر شدم در مقابل او زانو بزمین زده طلب عفو کنم و او مرا پذیرفت آیا دیگر در نظر این شوهر بدخو و متعصب و زن و اعتباری خواهم داشت ؟ آیا دیگر جز مانند یک کنیز زرخرید بمن نگاه خواهد کرد ؟ رایمون مگر من همان زنی نیستم که بحد پرستش دوست می‌داشتی و برای دست یافتن باو آنهمه سوز و گداز میکردی ؟ حالا چطور شده که میخواهی همان زن را وادار کنی یوغ

بندگی و اسارت دیگری را با چنین خفتی گردن نهد، در صورتی که میتوانی مادام‌العمر او را در کنف حمایت خود نگهداری.

من در عجبم چگونه وجدانت راضی خواهد شد که یک زن بیچاره‌ای را دست‌بسته تسلیم دژخیمی نمائی که تشنه خون اوست.

وضع رقت‌بار و بیانات هیجان‌انگیز ایندیانا طوری احساسات رایمون را برانگیخت و عواطفش را تحریک کرد که آتش عشقش دوباره زبانه کشید و با لحن محبت‌آمیز گفت: حق باتو است ایندیانا، عزیزم من اگر در یک لحظه بحرانی اختیار از کف دادم و ندانسته نسبت بتو جسارت ورزیدم معذرت می‌خواهم باید مرا عفو کنی و اطمینان داشته باشی که در خلال همان اظهارات خشونت‌آمیز جز خیر و صلاح تو مقصود و منظوری نداشتم.

اکنون صدای نرم و لطیف خونم را بجوش آورده و درست مانند خفته‌ایکه از خواب‌گران بیدار شده باشد خاطرات گذشته مانند روء‌یای شیرینی یکی پس از دیگری در نظرم مجسم می‌شود.

از این دقیقه بعد ادا به مخاطراتی که در پیش داریم نمی‌اندیشم و هیچ قدرتی دیگر نمی‌تواند تو را از من جدا کند، بگذار از باده عشقت مست شوم کیست آن خیره‌سری که بخود جرات داده تو را در این لحظه از من باز ستاند.

تو روح منی، تو عمر منی، از این پس تو متعلق بمن و یگانه شریک عمرم خواهی بود.

در حالیکه سراپای وجود رایمون از آتش شهوت میسوخت و از شدت التهاب لبانش میلرزید و رنگش زرد شده بود دیوانه‌وار به ایندیانا حمله برد تا او را در آغوش کشد و به آرزوی دیرین خود برسد ولی ایندیانا که همچنان خونسرد و متانت را حفظ کرده و او را از خود دور کرد و با بیانی متین گفت: رایمون عزیزم متأسفانه می‌بینم که سخت در اشتباهی راست است که من اکنون بیچاره و ناتوانم ولی هیچگاه حاضر نیستم که تو از ناتوانی من سوء –

استفاده کنی تصور نمی‌کنم که در علاقه‌ام نسبت به خود شک و شبهه‌ای داشته باشی بهترین شاهد این مدعا همانا حضورم در این‌جا است ولی اجازه بده که من همچنان بر اراده خود مسلط بوده و بتوانیم یکدیگر موانعی را که بر سر راه داریم مرتفع سازیم .

رایمون که در آن لحظه بحرانی و آن انقلاب روحی از مقاومت ایندیانان بجان آمده بود و ابدا توجهی باظهاراتش نداشت او را با خشونت از خود براند و در حالیکه تمام وجودش مشتعل بود در اطاق شروع بقدم زدن نمود لحظه‌ای بعد تنگ آب را سرکشید و التهایش قدری فرونشست سپس نظری مستهزانه به ایندیانان افکند و گفت :

- خانم ، موقع آن رسیده که از اینجا خارج شوید .
- برقی در چشمان ایندیانان جهید و مکنونات قلب رایمون یکباره بر وی آشکار گشت و در حالی که بطرف در اطاق نزدیک میشد گفت :
- حق باشما است آقای محترم ، بیش از این جایز نیست در اینجا بمانم
- چرا پالتو شال‌گردنتان را جا میگذارید ؟
- ببخشید متوجه نبودم که این آثار جرم موجب رسوائی شما خواهد شد .

رایمون در حالیکه شال‌گردن ایندیانان را بدور گردنش می‌پیچید گفت :

- ایندیانان من ترا تا این حد بی‌تجربه تصور نمی‌کردم . با اینکه خوب میدانم تا چه اندازه ترا دوست دارم و بتو علاقمندم مع الوصف معلوم نیست چرا تا این حد مرا ناراحت میکنی . لاقلاً لحظه‌ای صبر کن تا درشکه برایت تهیه کنم ، افسوس که صلاح نیست همراه تو بیایم زیرا بموقعیت تو لطمه خواهد زد .

- مگر هنوز معتقدی که بموقعیتم لطمه‌ای وارد نشده است ؟
- نه فقط معتقدم بلکه یقین دارم بدلیل اینکه از حدی از غیبت تو مطلع نشده والا سراغت را در اینجا می‌گرفتند فرضاً هم مطلع شده باشند تو

ملجاء و پناهی چون عمهات داری و میتوانی باو متوسل شوی مطمئنم که عمهات این مشکل را برطرف خواهد کرد. زیرا برای ایشان اشکالی ندارد که بگویند شب را در منزل او گذرانیده‌ای. ولی ایندیانا کوچکترین توجهی باظهارات رایمون نداشت و با اینکه رایمون سعی کرد او را از حالت بهت و خاموشی بیرون آورد همچنان غرق در افکار پریشان بود و چهره‌اش دیگر آن فروغ و طراوت را نداشت. لبهایش کبود شده بود.

رایمون از دیدن حالت وحشت‌زده، ایندیانا چون بید لرزید. ناگهان مرک جانگداز نینا بخاطرش آمد و با خود گفت:

— بعید نیست اوهم مانند نینا از فرط یاس و استیصال اقدام بخودکشی نماید و من بار دیگر مسبب قتل یک بیگناهی گردم بنابراین هرگاه بگذارم با این وضع پریشان و در حال یاس و ناامیدی از اینجا خارج شود ممکن است در صدد نابودی خود برآید پس صلاح در این است بهر صورت شده او را متوجه خبط و اشتباهش نمایم و باو بفهمانم مصلحتش در این است که با شوهرش سازش کند ولی این کار از عهده رایمون به تنهایی خارج بود و بفکرش گذشت که در این باره از مادر نجیب و مهربان خود استمداد جوید از این رو ایندیانا را بروی صندلی راحت نشانید و خود با عجله بسوی آپارتمان مادرش شتافت.

مادام دورامیر تازه از خواب بیدار شده بود. همینکه پسرش را دید که با آن اضطراب و تشویش وارد اطاق شده احساس کرد که حادثه سوئی رخ داده و از اینجهت خیلی نگران گردید زیرا این مادر مهربان تمام عمرش را صرف رفاه و آسایش زندگی پرماجرایی یگانه فرزندش نموده بود و هیچگاه حاضر نبود او را افسرده خاطر ببیند.

پرسید: فرزند عزیزم تو را چه میشود؟ مگر خدای نخواستہ اتفاق بدی روی داده که چنین مضطرب و پریشانی؟

— مادر عزیزم بمن رحم کن و مرا از این تنگنا نجات بده جز تو ملجاء و پناهی ندارم، بطوریکه اطلاع داری مدتی است که در پنجه عشق مادام دلمار

گرفتارم .

مادام دورامیر صحبت رایمون را قطع کرد و با لحنی محبت آمیز گفت :

— عجب ، هیچ نمیدانستم که باین زن علاقمندی ، مطلب برای من خیلی

تازگی دارد .

— مادر عزیزم بیجهت انکار نکن ، خوب میدانم که از این موضوع آگاهی

منتها علو طبع و وقار و متانت قابل ستایشت مانع از آن بوده که در این باب

چیزی بمن بگوئی .

— شاید اینطور باشد بهر حال بگو ببینم موضوع چیست و چه شده که

این راز را امروز فاش میکنی ؟

— اکنون که بمن اجازه میدهی در دلم را بازگویم بعرایض توجه کن :

چندین ماه است آنچه سعی و کوشش کردم که او را از این خواب غفلت بیدار

کنم بدبختانه توفیقی در این راه حاصل نکردم بلکه پند و اندرزهای من

موجب شد که اعصابش بیش از بیش تهییج گردد و در اینموقع که باتو صحبت

میکنم او در اطاقم نشسته و بهیچ صورت حاضر نیست از خیالات خامیکه در

سر میپروراند منصرف شود و بعواقب وخیم آن بیندیشد .

مادام دورامیر از شنیدن این خبر دیگر منتظر بقیه مطالب رایمون نشد

و در حالیکه با عجله لباسش را بتن میکرد بیسرش گفت :

— نگران نباش پسر عزیزم به تو قول میدهم که او را به اشتباهش واقف

ساخته طوری خواهم کرد که با آرامش خاطر از اینجا برود .

— آری ، آری مادر عزیزم یگانه کسیکه میتواند او را از این خواب غفلت

بیدار کند توئی مسلما کلام تو اثر دیگری خواهد بخشید و حقایقی را که من

باو گفتم هرگاه از زبان تو بشنود باشتباه خود پی خواهد برد زیرا نسبت بتو

احترام و اعتماد خاصی دارد و گفته تو را بجان و دل میپذیرد و بالنتیجه

دیگر در اجرای نقشه خطرناکش پافشاری ننموده عقل و منطق را فدای احساسات

نخواهد کرد .

آه مادر عزیزم نمیدانی چقدر دلم بحال این زن بیچاره میسوزد و از رنج او تاجه اندازه رنج میبرم .

در این موقع رایمون بی اختیار خود را روی صندلی افکند و زارزار شروع بگریه نمود .

گریه رایمون ، آن مادر رئوف و مهربان را سخت متاثر کرد و در حالی که اشک از چشمان مادام دورامیر جاری بود بسوی ایندیانا شتافت .

ایندیانا همچنان غرق افکار خود بود . همینکه مادام دورامیر را دید ، باوقار و منانت خاصی از جای برخاست و او را استقبال نمود . ابهت ایندیانا بحدی آن زن مهربان را تحت تاثیر قرار داد که او را چون جگرگوشه خود با مهر و عطوفت مادری در آغوش گرفت . در این جا بغض گلوی هردو را فشرده و هردو زارزار گریستند .

همینکه مدام دورامیر قدری بخود آمد و خواست آغاز سخن کند ، ایندیانا بوی مجال نداد و در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد گفت :

— خانم عزیزم ، لازم نیست چیزی بمن بگوئید زیرا هیچ کلمه و هیچ عبارتی نخواهید یافت که مرحمی بردل ریشم گذارد ولی در عوض ، نظر لطف و محبت و دلنوازی شما نسبت بیک موجود تیره بخت و دلشکسته ای چنان قوت قلبی بمن بخشید که اکنون می توانم با خاطری آسوده از این در خارج شوم زیرا آنچه را که میخواستید از راه نطق و بیان بمن گوشزد فرمائید با این رفتار ملاطفت آمیز بمن فهمانید ، حالا دیگر خوب میتوانم راه را از چاه تشخیص دهم .

— پس دختر عزیزم متوجه هستی که من نیامده بودم تو را ازین درگاه برانم بلکه با این نیت آمدم که از تو دلجوئی کرده و بآینده امیدوارت سازم . ایندیانا در حالیکه مجددا خود را در آغوش مادام دورامیر افکند گفت : ولی بدبختانه هیچ چیز نمیتواند مرا دلداری بدهد ، یگانه چیزی که ممکن است تا حدی مایه تشفی خاطر من باشد . همانا لطف و عنایت بیدریغ

شماست .

همینقدر از خدا میطلبم که پیوسته مشمول الطاف و عنایات وجود عالیقدری چون شما باشم و امیدوارم که مرا از این فیض عظمی محروم نخواهید داشت . و چون میدانم که پیروردگار ایمان دارید استدعای دیگرم این است که از درگاه باری تعالی برای من طلب بخشایش کنید .

– مطمئن باش دختر عزیزم که لطف خداوندی همیشه شامل حالت خواهد بود یاس و ناامیدی بخود راه مده و با اعتقادی که به یزدان پاک داری بآینده خود امیدوار باش زیرا رحمت الهی بالاتر از آن است که بنده اش را از لطف خود محروم بدارد اکنون تمنی دارم قدری تامل کنید که من نیز همراه تو بیایم و نگذارم که از طرف شوهرت گزندی بتو برسد .

ایندیانا در حالیکه مادام دورامیر را بشدت در آغوش میفشرد گفت :

– خانم عزیزم ، متأسفانه اینکار از عهده شما خارج است زیرا امشب تمام پاریس از این ماجرا آگاه شده و کوس رسوائی ام را بر سر بازارها خواهند زد . بنابراین وساطت شما نتیجه نخواهد بخشید و بهمین جهت حاضر نیستم شخصیت ارحمندی را مانند شما در این کشمکش آلوده سازم . اجازه فرمائید خود به تنهایی بار گران این رسوائی را بدوش کشم وانگهی عذابم چندان طولانی نخواهد بود .

– دختر عزیزم از بیانات تو چیزی نمیفهمم ، مگر خدای نخواستہ قصد جان خود کرده ای ؟ مگر بخدا ایمان نداری ؟

– البته بخدا ایمان دارم و برخود لازم میدانم که از پند و اندرز وجودی چون شما پیروی کنم بنابراین بشما اطمینان میدهم که تا سه روز دیگر بجزیره بوربن خواهم رفت .

– احسنت ای دختر نازنینم ، حالا بیا که تو را در آغوش گیرم . دل قویدار و یقین بدان که خدای بزرگ اجر این بردباری را بتو عطا خواهد فرمود .

— امیدوارم دعای وجود مقدسی چون شما مستجاب گردد .

هرقدر مادام دورامیر اسرار ورزید که همراه او برود ایندیانا نپذیرفت و در حالیکه صورتش را با طور سیاهی پوشانده بود از در دیگر ساختمان به هدایت مادام دورامیر خارج شد . هنوز چند قدمی طی نکرده بود که درخود احساس سستی فوق العاده‌ای نمود ، پاهایش دیگر یارای حرکت نداشت ، در هر قدمی که برمیداشت قیافه غضبناک سرهنگ دلمار در نظرش مجسم میشد و این امر بیشتر موجب وحشت و اضطرابش میگردد ، برودت هوا نیز بر شدت این التهاب میافزود . ایندیانا در آنحال پریشان بعداز اینکه از مقابل عمارت مجلس مبعوثان گذشت و ساختمانهای کنار رود سن را پشت سر گذاشت همچنان در طول ساحل رودخانه براه خود ادامه میداد . در آن انقلاب و هیجان روحی که قدرت هرگونه تفکر و تاملی از وی سلب شده بود ، همینکه خود را کنار رودخانه دید ناگهان قیافه نینا در نظرش مجسم شد ، مدتها بود که ایندیانا هرگاه دچار اضطراب و پریشانی میگردد بیاد ندیمه‌اش میافتاد و انتحار را آخرین علاج میدانست و این فکر شوم را پیوسته تقویت می‌کرد و بدینوسیله بتشویش و نگرانی خود آرامش می‌بخشید ولی در همان حال ، ایمان بخدا و اعتقاد به مبانی مذهب به او نهی مینمود و این اندیشه را از ضمیرش دور میساخت ، مع الوصف در آن لحظه هیجان‌انگیز که یاس و ناامیدی بر تمام وجودش مستولی شده بود و ترس و وحشت به شدیدترین وجهی روح لطیفش را شکنجه میداد ، دیگر روزنه امیدی نمیدید تا جائیکه معتقداتش را زیر پا گذاشت و بر آن شد که به ندیمه‌اش تاسی جوید و خود را از قید این عذاب خلاص گرداند .

هنگامیکه خواست تصمیم خطرناک خود را بمرحله اجرا درآورد ناگاه صدای سگی او را بخود آورد .

ایندیانا همینکه بعقب برگشت "اوفلیا" سگ باوفای رالف را دید که پارس می‌کند . در این موقع ، شخصی که بصدای "اوفلیا" هدایت می‌شد دوان

دوان خود را بایندیانا رسانید و بی آنکه مجال عکس‌العملی باو بدهد او را بغل گرفت و بروی تخت پاره‌های قایقی که در کنار رودخانه قرار داشت افکند این شخص همان رالف بود که چون از غیبت طولانی ایندیانا نگران شده بود بمنزل رایمون شتافت و از آنجائی که رایمون او را با سردی و بی‌اعتنائی پذیرفت حدس زد که ایندیانا با وضع نامطلوبی از منزل رایمون خارج شده آنگاه بیاد نینا افتاد باخود گفت :

از کجا که ایندیانا از فرط استیصال انتحار نکند از این‌رو خود و مستخدمش در دوجبهت ساحل رود سن بجستجو پرداختند و "اوفلیا" نیز پیشاپیش صاحبش رد پای ایندیانا را بو میکرد و بجلو می‌شتافت و چون "اوفلیا" زودتر بمحل رسیده بود فوراً شروع بپارس کردن نمود و بدین‌ترتیب بارباش فهماند که گمشده را پیدا کرده است .

حدس رالف کاملاً صحیح بود و هرگاه بموقع نمیرسید تصمیم هولناک ایندیانا جامه عمل میپوشید طوفان و انقلاب روحی از یکطرف و بیست‌وچهار ساعت گرسنگی از طرف دیگر، چنان روح و جسم ایندیانا را درهم فشرده بود که قدرت تکلم نداشت تا جائی که دست نجات دهنده‌اش را نیز که او را در آغوش گرفت و از آن مهلکه نجات داد احساس نکرد .

بعد که تاحدی بحال عادی برگشت رالف رادید که در کنارش زانو زده پاهای خیس شده‌اش را خشک میکند . اما از آنجائیکه هیجان و انقلاب روحی ایندیانا کاملاً برطرف نشده بود و در حالی شبیه باغماء بسر میبرد ، دم‌بدم میپرسید آیا نینا را دیدید ؟ چه دختر مهربان و با عاطفه‌ای بود و درحالیکه با دست اشاره به رودخانه میکرد خود در جواب میگفت خودم او را دیدم که از همینجا می‌رفت خواستم بدنبالش بروم ولی از بس سریع حرکت می‌کرد نتوانستم باو برسم درست مثل اینکه خواب میدیدم .

رالف با قلبی اندوهناک بوی مینگریست .

ایندیانا بسخنان خود ادامه داده و میگفت : حاضرم هرجا که بخواهید

با شما بیایم ولی کفش ندارم ، کفش‌هایم را در ماسه‌ها گم کرده‌ام .
رالف دیگر تامل را جائز ندانست فوراً او را بغل گرفت و بخانه مجاور
برد و در آنجا صاحب‌خانه که پیرزن مهربانی بود با نهایت عطف و
پرستاری وی پرداخت .

در خلال این احوال رالف کسی را نزد سرهنگ دلمار فرستاد تا باو
اطلاع دهد که همسرش پیدا شده ولی این خبر در آنموقع بسرهنگ نرسید زیرا
وی هنوز بمنزل بازنگشته و در جستجوی ایندیانا بود .

در حالیکه رالف دست ایندیانا را در دست گرفته و بقیافه ماتم‌زده وی
می‌نگریست با صدای آرام و ملاطفت‌آمیزی گفت :

— دخترعموی عزیزم بی‌پاس رشته الفتی که ما را از دوران طفولیت بهم
پیوسته آخرین تمنایم اینست که از این پس گرد انتحار نگردی و این خیال
شوم را بکلی از سر بدرکنی .

— چرا از انتحار صحبت میکنی ؟ هیچوقت درصدد خودکشی برنیامده‌ام
زیرا بخدا ایمان دارم و از غضب الهی بیمناکم .

— عجباً ، لحظه‌ای بیش نیست که ترا غافلگیر کردم و "اوفلیا" همین
حیوان نجیب باوفا نیز دامت را به دهان گرفته بود تا ترا از این عمل
هولناک باز دارد مگر نه این است که تو در آن لحظه خدا و کائنات را فراموش
کرده بودی ؟ در اینجا اشک در چشمان ایندیانا حلقه زد و در حالیکه دست
رالف را بشدت می‌فشرد گفت :

— چرا مانع شدی : چرا نگذاشتی که از قید این اسارت و بدبختی
رهائی یابم و بخدا بپیوندم همان خدای بزرگ که مسلماً از سرتقصیرم میگذشت
زیرا ندانسته مرتکب چنین عملی میشدم .

— من هم بهمین علت مانع شدم زیرا دیدم که بلااراده مرتکب این
عمل میشدی . انتحار وقتی لازم است که مبتنی بر حساب دقیق و مطالعه کافی
باشد ، اگر مایل باشی بعد در این باب باهم صحبت خواهیم کرد .

لحظه‌ای بعد رالف و ایندیانا در کالسکه قرار گرفتند و بسوی منزل روان شدند ولی همینکه ایندیانا چشمش بخانه شوهر افتاد زانوهایش سست شد و نتوانست از پله‌ها بالا برود. ناچار رالف زیربغلش را گرفت و او را باطاق خود هدایت نمود.

بیش از چند دقیقه از ورد آنها نگذشته بود که زنگ در بشدت بصدا درآمد این طرز زنگ زدن خاص سرهنگ بود. ایندیانا چنان متوحش گردید که بازوی پسرعمویش را گرفت و گفت:

— رالف عزیزم، اگر واقعا بمن علاقه‌داری کاری کن که قیافه این مرد را نبینم من انتظار هیچگونه ترحمی از او ندارم و هزار بار خشم و غضبش را بشفقتش ترجیح میدهم ولی از دیدارش بیزارم. بنابراین باو بگو که هنوز مرا نیافته‌اید در این صورت ناچار خواهد شد برگردد و دوباره بجستجویم بپردازد.

ایندیانا بی اختیار میلرزید و لبهایش کیبود شده بود. بیچاره رالف بر سردوراهی عجیبی قرار داشت و نمیدانست چه بکند. صدای سرسام‌آور زنگ همچنان ادامه داشت و بیشتر اعصاب ایندیانا را تهییج میکرد. عاقبت رالف ناچار شد در را باز کند. سرهنگ دلمار با همان قیافه برافروخته درحالی که از شدت غضب میلرزید فریاد زد:

— بالاخره خانم تشریف آوردند؟ لعنت بر این زن که مرا اینطور گرفتار کرده از صبح تا بحال پاریس را زیر و رو کردم او را نیافتم. در این آخر عمر عجب شغل شریفی برایم پیدا کرده، جا دارد از او سپاسگزاری کنم. نمیدانم بدرگاه خدا چه خطائی کرده‌ام که مرا دچار چنین عقوبتی نمود؟ رالف همینقدر بدان اگر چشم بجشمش بیفتد او را نابود خواهم کرد. رالف که سعی میکرد سرهنگ را آرام کند و آتش خشمش را فرو نشاند آهسته گفت:

— سرهنگ عزیزم چرا آنقدر عصبانی هستی؟ قدری ملایمتر صحبت کن این زن بیچاره اکنون در وضعی است که ادا تاب شنیدن این ناسزاها را ندارد و اگر بخواهی شدت عملی بخرج بدهی از بین خواهد رفت.

— بجهنم که طاقت شنیدن این حرفها را ندارد. بجهنم که از بین میرود مگر اعصاب من از فولاد ساخته شده که از صبح تا بحال در شهری مانند پاریس دنبال خانم، اینطرف و آنطرف، مثل سگ پا سوخته بدوم.

آخر این زندگی است؟ این چه رسوائی است؟ این چه وضعی است که برایم پیش آورده؟ حالا بگو ببینم او را در کجا دیدی و در آن موقع مشغول چه کاری بود؟ تمام این مصیبت‌ها زیر سر مادام دوکارواژال این زن فرتوت و بدجنس است که خدا، نیست و نابودش کند! مسبب تمام این بدبختی‌ها اوست والا ایندیانان اقدام بچنین کاری نمیکرد و این رسوائی را ببار نمیآورد. هر قدر سرهنگ دلمار بیشتر نعره میکشید و فریاد میزد، برجسارت و قوت قلب ایندیانان میافزود.

وقتی که سرهنگ با آن قیافه غضبناک وارد اطاق همسرش گردید، ایندیانان ادا خود را نباخت و همچنان خونسرد و بی‌اعتنا برجای خود نشسته بود.

جسارت ایندیانان موجب گردید که سرهنگ تغییر قیافه دهد آنگاه پرسید — خانم ممکن است بفرمائید که امروز صبح و شب گذشته کجا تشریف داشتید.

— خیر زیرا نمیتوانم در اینخصوص چیزی بشما بگویم.

— عجب، تصور کردید که میتوانید این راز را از من پنهان دارید؟

— برای من مطلقاً تفاوتی نمیکند که شما از این راز آگاه بشوید یا نشوید و اینکه جواب سؤالتان را نمیدهم از اینجهت است که میخواهم بشما بفهمانم که حق یکچنین سؤالی را از من ندارید.

— حرف عجیبی است، اگر من این حق را نداشته باشم پس کی دارد

بفرمائید ببینم اختیار این خانه باکیست؟ با شما یا با من؟ کیست که در این خانه باید حکمفرما باشد؟ جسارت را بجائی رسانیده‌ای که خود را فاعل مایشاء میدانی؟! .

— نه اینطور نیست زیرا نه تنها فاعل مایشاء نیستم بلکه خود را کنیز زرخرید شما میدانم چه باید کرد این قانون حقکش بکچنین حقی را بر شما مسلم داشته و بشما اختیار مطلق داده است که مرا زندانی کنید، زجر و شکنجه دهید، دست و پایم را ببندید و مجال هیچگونه آزادی عملی بمن ندهید. اجتماع نیز رفتار شما را تایید خواهد کرد ولی بدانید که با تمام این قدرت، با تمام این تسلط، هیچگاه نمیتوانید که بر احساسات و اراده‌ام حکومت کنید. این تنها چیزی است که جز خداوند کسی را بر آن دسترسی نیست.

— خاموش زن احمق. این مزحرفات فقط بدرد خودت میخورد و برای من پشیزی ارزش ندارد.

— شما میتوانید مرا وادار بسکوت کنید ولی نمیتوانید مانع فکر کردنم گردید.

— میبینم که از حد خود خیلی تجاوز می‌کنی. کاری مکن که ترا بشدیدترین وضعی مجازات کنم، تا حالا فقط حس ترحم و شفقت مانع بوده. — به ترحم و شفقت شما ابدًا نیازمند نیستم، خواهش میکنم در آنچه از دستتان برمیآید کوتاهی نفرمائید.

در اینجا خشم و غضب سرهنگ بمنتهای درجه رسید. اختیار از کف داده و به ایندیانا حمله‌ور شد، ولی رالف فوراً دستش را گرفت و او را بگوشه اطاق برد و نگذاشت صدمه‌ای به ایندیانا برسد.

اما سرهنگ در آن حال غضبناک همچنان نعره میکشید و باز زنش را مخاطب قرار داده، گفت:

— بالاخره معلوم میشود نمیخواهی بامن بجزیره بوربن بیائی و اگر قصد

متارکه داری من نیز از خدا می‌خواهم که باین زندگی ننگین خاتمه دهم .
تا دیروز چنین قصدی داشتم ولی اکنون از این خیال منصرف شده‌ام .
روز گذشته که آن شدت عمل را نسبت بمن بخرج دادی و مرا در اطاق زندانی
کردی بلافاصله از پنجره اطاق فرار کردم تا این حقیقت را بشما بفهمانم که
شوهر وقتی میتواند انتظار اخلاص و صمیمیت از همسرش داشته باشد که بر
قلب وی حکومت کند، درغیراینصورت خود را گول زده است، با اینحال
وظیفه اخلاقی بمن حکم کرد که مجدداً بکانون شما برگردم و خود را تحت
اختیار شما بگذارم و این کار را با طیب خاطر و بدون اجبار انجام دادم و اگر
می‌بینی که با پسرعمویم آمده‌ام او مرا نیاورده بلکه بامن همراه بوده است
والا هیچ قدرتی نمیتوانست مرا ملزم بآمدن نماید، خلاصه اینکه باید این
حقیقت تلخ را بپذیرید که احساسات من مربوط بخود من است و شما بهیچوجه
نمیتوانید در آن اعمال نفوذ کنید و آن را تحت سیطره خود قرار دهید .
بهرحال مشغول تهیه مسافرت باشید از این دقیقه بعد من در اختیار
شما هستم هرکجا که بخواهید با شما خواهم آمد ولی بازهم بدانید که تسلیم
اراده شما نشده‌ام بلکه رای خودم چنین اقتضا کرده که باین مسافرت تن در
دهم .

— آیا خودت می‌فهمی که چه می‌گوئی؟ می‌ترسم شعورت را از دست داده
باشی زیرا سخنانت مانند افکارت کاملاً پریشان است . سرهنگ دلمار این را
گفت و باطاق خود برگشت و مجدداً مشغول تهیه مقدمات مسافرت گردید.
اکنون دیگر از طرف ایندیانا دغدغه خاطر نداشت زیرا اطمینان حاصل کرده
بود که همسرش همراه وی خواهد آمد .

قبلاً دیدیم که ایندیانا با چه وضعی خانه رایمون را ترک گفت . بعداز
رفتن او رایمون که در نتیجه خستگی اعصاب احتیاج مبرمی بااستراحت داشت
به‌خواب عمیقی فرو رفت و هنگامیکه از خواب بیدار شد آرامش خاطری احساس
نمود زیرا انتظار نداشت مسئله بفرنجی که خود بوجود آورده بود باین

سادگی حل شود و ایندیانان باین زودی دست از خواسته‌هایش بردارد، نفسی کشید و با خود گفت:

چه راحت شدم، نزدیک بود در دسری برایم ایجاد شود و بعد از مخصه نینا که بالاخره منتهی بمرگش گردید گرفتاری تازه‌ای پیش بیاید. این دوزن عجب مزاحمتی برایم تولید کرده بودند، خدایا تو چقدر رثوف و مهربانی. پروردگارا چه شکر گویمت که مرا همیشه در لحظات بحرانی از هر آسیبی نجات بخشیده‌ای. عهد میکنم که دیگر جز گرد زندهای پاریس نگردم، زیرا معاشقه با آنها هیچ قید و شرطی ندارد و بی‌جهت مغل آسایش و آزادی دیگران نمیشوند.

عشق‌هایی که پی‌رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
در حالیکه رایمون با خدای خود - خدای مخلوق فکر هوس‌آلود این‌گونه عناصر بی‌بند و بار، راز و نیاز میکرد، مادرش وارد شد و رایمون را دید که تازه از خواب بیدار شده و خود را برای رفتن به مجلس بال آماده می‌کند. رایمون پرسید: مادر جان کجا بودی؟

- رفته بودم در اطراف منزل ایندیانان سر و گوشی آب بدهم و ببینم کار این زن بینوا بکجا انجامید. البته از کالسکه پیاده نشدم بلکه رالف را بیرون طلبیدم و همچنان که در کالسکه نشسته بودم از او تحقیقاتی کردم خوشبختانه معلوم شد که موضوع بصورت خوشی خاتمه یافته و بالاخره ایندیانان حاضر شده با شوهرش برود رالف نیز از نظر علاقه‌ایکه به ایندیانان دارد و مخصوصا با توجه به پیش‌آمد اخیر لازم دانسته در این مسافرات با آنها باشد و ایندیانان را تنها نگذارد هیچ نمیدانستم که رالف دارای یک چنین روح بلندی است. واقعا منتهای جوانمردی است که جوانی مانند رالف با اینهمه ثروت چشم از لذت دنیا و عیش و نوش پاریس بپوشد و زندگیش را وقف سعادت و تامین آسایش یک زن بی‌پناه نماید. راست است که ایندیانان زن کم‌نظیری است و در خور همه‌گونه فداکاری است ولی نباید از حق گذشت که عمل رالف

نیز از هرحیث قابل تمجید است.

بیانات مادام دورامیر احساسات رایمون را برانگیخت و بغضش را نسبت به رالف شدیدتر نمود زیرا مردانگی رالف را با رفتار ناجوانمردانه خود میسنجید و از اینکه خود را سرافکنده و حقیر میدید بی اندازه رنج میبرد. چه رالف این رویه خود را بالاتر و برتر از رایمون به ایندیانان جلوه داده بود، و همین امر موجب گردید که حس رقابت و حسادتش تحریک شده دوباره فیل یاد هندوستان کند.

رایمون باز به یاد ایندیانان افتاد، باز آتش عشقش شعله ور شد. فراموش کرد که چند دقیقه پیش چه عهد و میثاقی با خدای خود بست. فراموش کرد چگونه بمادرش متوسل شده بود که او را از این بن بست نجات دهد. همه اینها را یکباره از خاطر برد و بی اختیار دستش بقلم رفت و نامه ای بدین شرح به ایندیانان نوشت:

"اگر در آن لحظه بحرانی که اعصابم سخت متشنج و طوفانی سهمگین"
"بروجودم حکمفرما بود کلماتی تند و زننده از زبانم جاری شد نباید از من"
"دلگیر شوی زیرا در آن هنگام اختیار از کفم ربوده شده بود و نمیدانستم چه"
"میکنم و چه میگویم."

"چه باید کرد، من نیز مانند هرفرد معمولی گاهی دچار این قبیل"
"تشنجات روحی میگردم. کنترل اعصاب در این قبیل موارد کار اشخاص"
"عادی نیست. من نیز که از افراد عادی میباشم از این قاعده کلی مستثنی"
"نیستم. مگر مریض ملتهدی که در آتش تب میسوزد و هذیان میگوید مستحق"
"ملامت و گفته هایش قابل اعتنا است؟ من نیز حالت یک چنین مریضی"
"را داشتم و به همین جهت خود را گناهکار نمیدانم و از تو معذرت نمیخواهم"
"آری ایندیانان نه تنها معذرت نمیخواهم بلکه از جهت خود بخود حق"
"میدهم که از تو شکایت کنم که چرا در قبال رفتار خشونت آمیز من آن"
"اندازه متین و آرام بودی و چرا هیچگونه عکس العملی از خود نشان ندادی"

"که اکنون در آتش ملامت و خجلت بسوزم ! آری ایندیانا تو با این رفتار"
 "ملکوتی بیرحمانه مرا بشدیدترین وجهی مجازات کردی پس جا دارد که نه"
 "تنها از تو معذرت نخواهم بلکه از این قساوت و بیرحمی نیز در پیشگاه خود"
 "تو دادخواهی نمایم وانگهی تو هم چندان گناهی نداری زیرا خلقت تو"
 "ممتازتر و عالیتز از آنست که همسطح سایر افراد بشر باشی و مانند آنها که"
 "همواره اسیر و مقهور هوای نفساند فکر کنی . من بارها گفته‌ام که سرزمین"
 "خاکیان جای تو نیست ! تو در عرشا علی جای داری و اگر دست طبیعت ،
 چون تو فرشته‌ای را بصورت بشر جلوه‌گر ساخته بحث دیگری است بنابراین
 "عشق من بدرجه پرستش رسیده و جز تو معبود و قبله‌گاهی ندارم همیشه از"
 "خود می‌پرسم که چرا این فرشته آسمانی بصورت بشر درآمده است ."

"همین مقام رفیع و ارجمند تست که موجب می‌گردد همیشه دستم از"
 "دامنت کوتاه‌گردد شاید اگر از این علو مقام تا پایه‌ای تنزل میکردی که هم"
 "سطح من قرارگیری زندگی ما قرین سعادت و خوشبختی میشد اما بدبختانه"
 "فاصله عمیقی که از اینجهت بین ما دو نفر وجود دارد مانع از آنست که من"
 "شایسته عشق تو باشم آیا موجودی هم از من بدبختتر و بیچاره‌تر در این"
 "دنیا پیدا میشود ؟ هنگامیکه برفتار و گفتار شرم‌آور خود میاندیشم خو در ا"
 "در برابر تو بحدی سرافکنده و زبون می‌بینم که نزدیک است قالب تهی"
 "کنم ، آیا راست است که من تیره‌بخت ترا در خانه خود و در آغوش خود"
 "مورد اهانت قرار دادم ؟"

"خدایا چگونه میتوانم این کردار زشت را جبران نمایم ! اگر بشود با"
 "خون این لکه را شست ، دقیقه‌ای از نثار جان ناچیز خود در راه جلب"
 "لطف تو کوتاهی نخواهم کرد حاشا که زندگی بی‌وجود تو برای من ارزشی"
 "داشته باشد ، چگونه از این پس بار گران مفارقت را بدوش کشم ؟ چگونه از"
 "این پس بی‌وجود عزیزت شبی بروز آرم در ایامی که هردو در یک شهر"
 "میزیستیم آنی نمیتوانستم دوریت را تحمل کنم اکنون که هزاران فرسنگ از"

"من دور میشوی روزگرم چه خواهد شد؟ تو اکنون میروی ایندیانا ولی بدان"
"که این دل شکسته و ماتمزده را نیز همراه میبری شاید تنها یک عامل بتواند"
"ما را در این مصیبت عظمی تسلی بخشد و زندگی را تاحدی بر من هموار سازد"
"و آن امید وصل تو است بان انتظار آنروز".

رایمون این نامه را خود بمنزل سرهنگ دلمار برد تا شخصا آن را به
ایندیانا تسلیم کند ولی ایندیانا از او روی گرداند و در اطاق را بروی خود
بست، آنگاه رایمون پس از اینکه با سرهنگ دلمار صمیمانه وداع کرد نامه را که
در پاکت لاک و مهر شده بود بکلفت سپرد که بخانمش بدهد.

ایندیانا پاکت را باز نکرد و آن را در جعبه جواهراتش قرار داد که بعد
با فراغت بیشتری آنرا در جزیره بوربن بخواند. شش هفته بعد کشتی کورالی
حامل سرهنگ دلمار و ایندیانا و رالف از شهر برد و بسوی جزیره حرکت کرد.
چند روز بعد از رسیدن به جزیره بوربن یعنی در سوم ژوئن ۱۸۱۸
ایندیانا شرحی بدین مضمون در جواب رایمون نوشت:

"با اینکه تصمیم داشتم که از گذشته دیگر چیزی نگویم و با تذکار"
"خاطرات تلخ تو را ناراحت نکنم ولی بعد از خواندن نامه اخیرت که یکروز"
"قبل از حرکت از پاریس بدست رسید لازم دیدم جواب آن را بدهم"
"از اینکه در آن لحظه بحرانی و هیجان انگیز که نظیرش را در طول"
"مدت زندگی خود بیاد ندارم چون دیو مهیبی بنظرم جلوه گر شدی معذرت"
"میخواهم گفتار و رفتار تو در آن لحظه طوری مرا مایوس کرد که کوچکترین"
"روزنه امیدی برایم باقی نگذاشت ولی بعد از خواندن نامهات بر من روشن"
"شد که در آن هنگام اختیار بکلی از دست خارج بود و ندانسته و نسنجیده"
"این چنین روح و جسم را شکنجه و آزار دادی. اینک نامهات آرامش خاطری"
"بمن داد و حالا دیگر نسبت بتو بغض و کینه ای ندارم و از اینکه زندگیم در"
"راه عشق تو تباه گردید متاثر مباش زیرا هرکس مقدری دارد، سرنوشت من"
"نیز این بود که در عنفوان جوانی ناکام گردم بنابراین تو گناه نداری گناه"

"از من است که عقل و منطق را یکباره از کف دادم و حقایق را نادیده انگاشتم"
 "در اینکه احساسات تو بی‌آلایش بود حرفی نیست و در اینکه اظهارت از
 "روی خلوص نیت بود و بهیچوجه قصد گول زدن و دروغ نداشتی، باز هم"
 "تردیدی ندارم منتهی من بایستی قدری بیشتر در اطراف موضوع دقت"
 "میکردم و حدود امکانات و موقعیت طرفین را در نظر میگرفتم و چون باین"
 "معنی توجه نداشتم نمیتوانستم فرض کنم که در آن موقع حساس مرا رها"
 "خواهی کرد و از حمایت سرباز خواهی زد آری بهیچوجه نمیتوانستم تصور"
 "کنم زنی را که بخاطر عشق تو چنین تصمیم خطرناکی گرفته بود در آن"
 "لحظه هولناک بی‌یار و یاور بحال خود رها کنی این نیست مگر خامی و"
 "بی‌تجربگی من که بقول تو عشق و عاشقی را در افسانه‌ها خوانده‌ام آری"
 "رایمون این حقیقت تلخ را برای اولین بار از زبان تو شنیدم و تا قبل از آن"
 "هیچگاه نمیتوانستم و یا نمیخواستم بدان واقف گردم."

"ضمناً باید قبول کنی که تو هم خیلی بی‌گدار بآب زدی، تونیز اطراف"
 "و جوانب کار را آنطور که باید نسنجیدی، تونیز در ابراز احساسات و در"
 "اظهار علاقه بیش از حد تصور مبالغه کردی و عجب اینست موقعی بخود"
 "آمدی و موقعی عقل بعواطف غلبه یافت که کار از کار گذشته بود. و من در"
 "سراشویی سقوط و بدنامی قرار گرفته بودم. تا بحال تصور میکردم که خطر"
 "هرقدر بزرگتر و نزدیکتر باشد برقوت قلب طرف میافزاید، ولی برعکس"
 "دیدم که تو در آن لحظه حیاتی نه فقط مقاومتی نشان ندادی، بلکه میدان"
 "مبارزه را بانهایت ضعف و سستی ترک گفתי آیا در عرف شما مردها معنی"
 "شهامت و جوانمردی اینستکه با شدائد و مصائب زندگی فقط از راه زور بازو"
 "مبارزه کنید و اگر دفع مصیبت مستلزم گذشت‌های، معنوی باشد عرصهٔ پیکار"
 "را ترک میکنید، رایمون، تو که با آن قوه بیان و قدرت منطق هر مطلبی را"
 "به بهترین وجهی تجزیه و تحلیل میکنی و جواب هر سؤال بغرنجی را به"
 "شایسته‌ترین نحوی میدهی آیا ممکن است در این باب جواب قانع‌کننده‌ای"

"بمن بدهی؟"

"شاید علت این بوده که آنچه را تو در عالم رویا میدیدی من حقیقت
"محض میپنداشتم و گمان میکردم که "عشق" مرادف با فداکاری و از خود-
"گذشتگی است و هرکس که این کلمه مقدس را بر زبان جاری کرد قبلاً خود را
"مادا و معنا برای مبارزه با هرپیشآمدی مهیا ساخته عجب اشتباهی ولی
"افسوس وقتی به اشتباه خود پی بردم که آب از سرم گذشته بود آری رایمون
"تو در عالم وهم و خیال مرا دوست داشتی و هنگامیکه از آن خواب خوش
"بیدار شدی و خود را با حقایق روبرو دیدی بوحشت افتادی وعده‌هایت را
"بکلی از یاد بردی و یکباره فراموش کردی که چه‌ها میگفتی و چه‌ها میکردی
"اکنون که هزاران فرسنگ از هم دور شده‌ایم و مرا که تسلیم تو شده بودم
"آنطور از خود براندی باز همان ناله‌های عاشقانه را سرداده‌ای و باز از عشق
"و عاشقی سخن میگوئی چه باید کرد رسم روزگار همین است قدر نعمت را
"وقتی دانند که دیگر دست‌رسی بدان نداشته باشند .

ای بسا دولت که آید گاه گاه پیش بی‌دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت پیش بدبختی نداند عشق باخت

"بهر حال رایمون عزیزم منظورم این نیست که ترا ملامت کنم زیرا همان
"طوری که قبلاً گفتم تو در کردار و پندارت سوءنیتی نداشتی منتهی متوجه
"این حقیقت نبودی که دوصد گفته چون نیم کردار نیست من نیز اعتراف
"میکم که بایستی متذکر این معنی میشدم که توهم مانند هر جوانی به آزادی
"و استقلال خود و تمتع از لذات زندگی علاقمندی و انجام خواهشهای من
"این آزادی را از تو سلب میکرد"

"امیدوارم استقلال را که بقیمت زندگی من دوباره بدست آوردی همواره
"محفوظ داشته و به بهترین وجهی از آن برخوردار گردی آرزوی این دل-
"شکسته و این قلب رنجیده اینست که تو همیشه شاد و خرم بوده و بروفق مرام
"و دلخواهت زندگی کنی مطمئن باش که از تو کینه‌ای در دل ندارم جور و"

"ستمی را که بر من روا داشتی برای همیشه فراموش میکنم"
"ارادت قلبی‌ام را به مادر مهربانت تقدیم بدار و گاهی از من نزداین"
"زن ارجمند و بی‌همتا یادی کن"

ایندیانا

بیچاره ایندیانا بعد از تمام این تجربیات تلخ و با تمام جوریکه از معشوق بوالهوس و بی‌ثبات خود دیده بود باز هم بعشق او امیدوار بوده بناله‌اش پاسخ میداد و باز هم نمیخواست رشته الفتی که زهرش را چشیده بود قطع شود زن بالفطره ناقص‌العقل است ولی طبیعت کبر و نخوت عجیبی در نهادش بودیعت گذارده که همان موجب بدبختی و پریشانی روزگارش میگردد زیرا روی همین غریزه بحدی شیفته تملق است که نالایقترین مردها میتوانند از راه چاپلوسی طوق اسارت و بندگی را بگردن ظریف این موجود مغرور و متکبر بیاندازند و روزگارش را تباه سازند وای بحال مردیکه از فن تملق و چاپلوسی بی‌بهره بوده و در مقام عشق‌بازی دلش با زبان یکی باشد این چنین مردی هر قدر هم دارای محسنات مادی و معنوی باشد از نظر زن بهیچوجه ارزشی ندارد :

باری ایندیانا در آن جزیره دور افتاده و خالی از اغیار زندگی آرام و بی‌سروصدائی را طی میکرد روزها اوقاتش را در زیر سایه درختان بر روی جلگه‌های سرسبز و خرم در کنار جویبارها در میان مرغان خوش‌الحان میگذرانید و آلام روحی‌اش را با دیدن مناظر زیبای طبیعت تا حدی تسکین میداد .

رالف نیز که مانند ایندیانا در هرگوشه و کنار این جزیره خرم خاطراتی از دوران کودکی داشت گاهی به تنهایی و زمانی باتفاق ایندیانا به گشت و تفریح می‌پرداخت و خاطرات گذشته چون رویائی شیرین یکی پس از دیگری در نظرش مجسم میگشت .

سرهنگ دلمار نیز که انبار کالائی در آن جزیره داشت و جز کار و کسب مشغله‌ای نداشت همچنان سرگرم تجارتش با هند و فرانسه بود .

هفته‌ها و ماه‌ها سپری شد و این سه موجود زندگی آرام و یکنواختی را بدین ترتیب می‌گذرانیدند .

در خلال این احوال کابینه فرانسه سقوط کرد و پرنس "دوپولیناک" زمام امور را بدست گرفت رایمون که از هواخواهان و طرفداران حکومت سابق بود در نتیجه این تحول از محافل سیاسی رانده شد و موقعیتش سخت متزلزل گردید کم‌کم رفقای این الوقت همانهاییکه تا دیروز پروانه‌وار گرد رایمون می‌گشتند و نسبت باو تا سرحد پرستش ابراز بندگی و عبودیت میکردند از اطرافش پراکنده شده او را تنها گذاشتند .

رایمون که تا آنموقع همیشه شاهد کارها بروفق آمال و آرزویش جریان داشت و هیچگاه چنین پیش‌آمدی را در زندگی فرض نمیکرد سخت متاثر و پریشان گردید زیرا کسیکه در تمام زندگی جز جلال و مضمت و ابهت و آسایش و رفاه و لذت و کامرانی ندیده بود نمیتوانست این چنین سقوطی را مخصوصا در بحبوحه جوانی برخود هموار سازد و آنرا نادیده انگارد برای جوان کامروائی مانند رایمون امکان نداشت از اوج شهرت به حضيض گمنامی بیفتد و خود را نبازد و در مقابل اینچنین سانحه‌ای مقاومت و پایداری کند شدت تاثر رایمون بحدی بود که او را مریض کرد و ناچار شد دست از هرگونه فعالیتی بردارد .

در همین اوقات مادر مهربانش نیز سخت مریض و بستری گردید تا جائیکه رایمون ناچار شد با آن حال بی‌پرستاری مادر بپردازد مع الوصف روز بروز شدت کسالت مادام دورامیر افزوده میشد و وضع مزاجیش وخیمتر میگشت . رایمون که از هر سو ناامید شده بود و مادرش را مشرف بمرگ میدید با خود گفت :

افسوس که قدر نعمت ندانستم و مظهر جمالی چون ایندیانا که خود را در اختیار من گذاشته بود با نهایت خیره‌سری از خود راندم و قدر این سعادت را که به من روی آورده بود ندانستم و حالا باید در گوشه عزلت

بدون همسری که مونس شبهای تار من باشد عمری در نهایت سختی و ناکامی بسر برم افسوس که غرور جوانی و افراط در خوشگذرانی لحظه‌ای مجال نداد که این حقیقت بارز را درک کنم که مرد مجرد عمری را ببیحاصلی و بیخبری میگذارند و اگر لذتی در حیات باشد همانا اختیار تاهل است و بس منتهی در باید انتخاب همسر دقت نمود که از هر حیث شایسته همسری باشد و از روی خلوص نیت و صفای باطن خود را شریک عمر شوهر بداند و در روزهای تار غمخوار و همدرد واقعی او باشد.

رایمون هر قدر بیشتر در اطراف این موضوع تعقل و مطالعه نمود بیشتر به لزوم تاهل معتقد گردید و بالنتیجه تصمیم گرفت همینکه بهبودی یافت همسر مناسبی برای خود اختیار کند لعبتان مهوش و پری رویان دلفریبی را که در محافل و مجالس متعدد دیده بود و با آنها کم و بیش روابطی داشت یکی پس از دیگری از مدنظر گذرانید ولی در صمیمیت وفاداری آنها تردید داشت و حک تجربه‌ای به میان نیامده بود که بتواند از نظر زناشوئی نسبت بآنها اعتماد و اطمینان کامل داشته باشد.

در این اثنا نامه‌ء ایندیانا بدستش رسید و آنرا با ولع خاصی چندین بار قرائت نمود شور و هیجانی که از خواندن نامه بوی دست داد او را برآن داشت که ایندیانا را بطلبد چه مطمئن بود مختصر اشاره‌ای از طرف او کافی است که ایندیانا بلا درنگ پیشنهادش را بپذیرد.

رایمون با این فکر بخواب رفت ولی طولی نکشید که بر اثر صدای همهمه‌ای در اطاق مجاور از خواب بیدار شد سراسیمه از جای برخاست و باطاق مادرش شتافت موقعی رسید که مادام دورامیر آخرین دقایق عمر را طی میکرد هنگامیکه رایمون را بر بالین خود دید گفت:

فرزند عزیزم عمر من بآخر رسیده باید بدیار دیگری رهسپار شوم آخرین وصیتم بتو اینست که دست از کبر و غرور جوانی برداری و بفکر تاهل باشی مادام که من در حیات بودم شاید آنقدرها پی بلزوم داشتن همسر

نمی بردی ولی از این پس که یکه و تنها میمانی باید با اهمیت این موضوع بیشتر توجه کنی و در انتخاب همسر لایقی برای خود بکوشی افسوس که در مدت حیاتم با تمام علاقه ای که با سایش و رفاه تو داشتم نتوانستم همسر دلخواهم را برای تو بیابم در طول مدت عمرم فقط یکزن دیدم که از هر حیث شایسته همسری تو بوده که او هم متاسفانه نصیب یکمرد شصت ساله جاهلی گردیده که بهیچوجه لیاقت چنین گل زیبائی را ندارد گوش کن پسر :

سرهنگ دلمار مردیست مسن و فرسوده دیر یازود اوهم باید بدنبال من بیاید بنابراین در انتخاب همسر عجله و شتاب نکن زیرا یگانه زنی که از صمیم قلب دوستت دارد ایندیانا است و من شایسته و لایقتر از او همسری برای تو سراغ ندارم .

این آخرین جمله ای بود که در حال احتضار برزبان این زن ارزنده و مهربان جاری شد و بلافاصله مریض محتضر جان بجان آفرین سپرد .

رایمون از مرگ مادر سخت متالم گشت شب و روز در ماتمش اشک ریخت چه درحقیقت هرچه داشت ببرکت شخصیت و صفات حمیده این زن با کفایت بدست آورده بود و اکنون که از نعمت وجود چنین مادری محروم میگشت بیش از پیش افسرده و پریشان گردید :

وصیت مادر ، رایمون را بیشتر در فکر خود مصمم ساخت از اینرو نامه پرسوز و گدازی بایندیانا نوشت و پس از ذکر ماجرای مرگ مادر صریحا باو پیشنهاد ازدواج کرد در طی سه ماهی که از تاریخ ارسال نامه و رسیدن آن بدست ایندیانا گذشت وشی بین سرهنگ دلمار و ایندیانا بوجود آمد که دیگر برای هیچیک از طرفین قابل تحمل نبوده و خواهناخواه منجر بجدائی میگشت باین معنی که ایندیانا از بدو ورودش بجزیره بوربن هرگاه فرصتی میافت خاطرات گذشته را راجع بروابطش با رایمون یادداشت میکرد تصادفا روزی از روزها که ایندیانا بعادت معمول بگردش رفته بود این یادداشتها بانضمام نامه های رایمون بدست سرهنگ دلمار افتاد و از خواندن آنهاحالتی

شبهه بجنون بسرهنک دست داد و همینکه ایندیانا از گردش بازگشت سرهنک دلمار چون حیوان درنده‌ای بوی حمله کرد و چنان با لگد بسر و صورت این زن لطیف کوبید که او را بسختی مجروح نمود .

سرهنگ دلمار وقتی که بدن آغشته بخون ایندیانا را دید سخت بوحشت افتاد و بتصور اینکه این ضربت هولناک منجر به مرگ ایندیانا خواهد شد فوراً باطاق خود رفت طپانچه را برداشت و درصدد انتحار برآمد ولی همینکه ایندیانا را دید که آهسته از زمین بلند شد و اطمینان پیدا کرد که از خطر مرگ‌جسته است طپانچه را در جای خود گذاشت و نعره زنان خطاب به ایندیانا گفت :

— این که چیزی نیست بلائی روزگارت بیاورم که در داستانها بگویند خیال کردی که خودم را میکشم تا تو با دل راحت در آغوش دلبرت خوش باشی ولی مطمئن باش که این کار را نخواهم کرد و مخصوصاً زنده خواهم ماند که هر دوی شما را بشدیدترین وجهی عذاب دهم و حق آن خیره‌سری که در لباس دوستی و رفاقت به من خیانت میکند کف دستش بگذارم .

در این موقع رالف از در رسید و چون چشمش به وضع اسفانگیز ایندیانا افتاد باوحشت فریاد زد :

— ایندیانا کدام جانور و کدام بیرحم ترا باین صورت درآورده ؟

ایندیانا در حالیکه زهرخندی برلبش نقش بسته بود گفت :

— عجباً باینکه میدانی جز از یکنفر چنین عمل وحشیانه‌ای سرنمیزند باز

هم از من میپرسی کی این کار را کرده است .

از آنروز به بعد ایندیانا تصمیم گرفت که بهرنحوی باشد از دست این شوهر تندخو و غیرقابل تحمل فرار کند مضافاً براینکه نامه‌رایمون هم او را امیدوار ساخته بود دیگر تامل و تردید را جایز ندانست و در تصمیمش راسختر گردید از اینرو ضمن گردشهای روزانه خود فرصت مناسبی بدست آورد و با ناخدای کشتی "اوژن" موسوم به "راندم" موضوع مسافرتش را به فرانسه

در میان گذاشت و حاضر شد جعبه جواهراتش را که عمه اش مادام دوکارواژال باو اهدا کرده بود در ازای این خدمت بوی بدهد ناخدای کشتی نیز که از وضع نامطلوب این زن بی پناه سخت متاثر گردیده و از طرفی با خود سرهنگ نیز در اثر چند فقره معامله ای که سابقا باهم کرده بودند سوابق خوبی نداشت حاضر شد تقاضای ایندیانا را انجام دهد .

کشتی "اوژن" باید دو روز بعد حرکت میکرد . ایندیانا پس از اینکه مقدمات فرارش را از هرحیث فراهم آورد در روز موعود سپیده دم در حالیکه سرهنگ دلمار و رالف بی خبر از حادثه جبران ناپذیری که در شرف وقوع بود در خواب خوش فرو رفته بودند از جای برخاست و پس از اینکه در پرتو نور ضعیف شمع ناگاه اندوهناکی آخرین وداع را با همسرش و رالف نمود بسوی بندر شتافت لحظه ای بعد آخرین سوت زده و کشتی بحرکت درآمد .

* * *

رایمون بعد از مرگ مادر پاریس را ترک گفت و در "لائینی" در حول و حوش قصر سابق سرهنگ دلمار مسکن گزید .

این قصر اکنون به پیرمرد ثروتمندی بنام "هوبر تعلق داشت از ارسال نامه سه روز نگذشته بود که رایمون بیاد گذشته سری بقصر "لائینی" زد و بعد از اینکه شمه ای از خاطرات خود در این کاخ به مسیو "هوبر" بیان داشت باوی طرح دوستی ریخت و هنگامیکه باتفاق صاحب جدید کاخ باطاقها سرکشی میکرد و گذشته را بیاد می آورد در سالن کاخ همان سالنی که روزی شاهد هزاران خاطره شورانگیز بود دختر بسیار زیبا و دلفریبی را دید که بر روی کارگاه نقاشی خم شده با لطف مخصوصی مشغول ترسیم یکی از مجسمه های عریان سالن است .

رایمون که دل بوالهوشش همیشه در جستجوی شکار تازه ای بود موضوع نقاشی را بهانه قرارداد و با دخترک طنز مشغول صحبت گردید قبلا دیدیم که رایمون با آن طبع ظریف و بیان سحرانگیز در فن دلربائی چه ید طولانی

داشت و چگونه سخت‌ترین دل‌ها را به طیش می‌انداخت .

کم‌کم رشته صحبت آنها بساکنین سابق کاخ کشیده شد آنگاه دخترک گفت : از قرار معلوم با اسلاف ما در این کاخ روابط خیلی نزدیک و صمیمانه‌ای داشتید زیرا می‌بینم که آمدن شما باینجا برای تجدید خاطرات گذشته است و همین امر علاقه شدید شما را بساکنین کاخ منجمله مادام دلمار که گویا زن بسیار برجسته‌ای بود مدلل می‌سازد .

رایمون که مرغ دلش بر هوای صید می‌طپید با بی‌اعتنائی در جواب گفت : آری همین‌طور است مادام دلمار زن خوبی بود شوهرش هم مرد قابل احترامی بود .

— ولی از قراریکه من شنیده‌ام مادام دلمار زن فوق‌العاده‌ای بود که کلمه "خوب" خیلی نارسا است و کافی نیست که او را آن‌طور که باید و شاید توصیف کنند .

بخاطر دارم این خانم را در دو سال قبل در مجلس بالی که از طرف سفیرکبیر اسپانیا ترتیب داده شده بود دیدم انصافاً بین تمام آن لعبتان طناز از همه زیباتر و جالبتر بود .

رایمون از این تذکر که آن شب‌نشینی با شکوه را بیاد می‌آورد ارزشی در خود احساس نمود ، زیرا بخاطر آورد که این دخترک طناز را در آن مجلس بال دیده بود .

موقعیکه رایمون می‌خواست از کاخ خارج شود ضمن خداحافظی به "هوبر" گفت : از داشتن یک‌چنین دخترزیا و هنرمندی صمیمانه بشما تبریک می‌گویم . — بدبختانه من پدر واقعی این دختر نیستم بلکه او را بدختری پذیرفته‌ام بنابراین دخترخوانده‌ام محسوب می‌شود مگر از سرگذشت من اطلاع ندارید ؟

— متأسفانه خیر زیرا چندین ماه مریض و بستری بودم همین‌قدر میدانم که نیکوکاری و نوع‌پروری شما ورد زبانها است و از وقتیکه در این ناحیه مسکن

زیده‌اید زن و مرد، خرد و کلان غنی و فقیر همه یکدل و یکجهت از طرز رفتار مخصوصا از اعمال و نیات خیرخواهانه شما سپاسگزارند.

— هوبر در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت:

از لطف شما متشکرم بعضی‌ها تصور میکنند که مادمازل "نانژی" را روی هوی و هوس بدختری پذیرفته‌ام ولی شما که دارای روح بلندی هستید بعد از شنیدن سرگذشتم خواهید دید که از این عمل نیت عالیتري داشته‌ام:

در ده سال قبل همسرم وفات یافت و چون اولادی از او نداشتم درصدد برآمدنم که ثروت نسبتا هنگفت خود را که از راه مشروع بدست آمده بکار بیندازم از این‌رو درنواحی "بورگنی" اراضی و قصر "نانژی" را ابتیاع کردم چندی نگذشت اطلاع یافتم که مالک سابق آن کاملا از هستی ساقط شده و با نوه بدختری خود که در آن موقع ۷ سال داشت در کلبه بسیار محقری در نهایت تنگدستی زندگی میکند وضع رقت‌بار این مرد با حیثیت که زمانی در اوج عظمت و اقتدار بوده مرا سخت متاثر کرد و برای اینکه تسکینی بآلام او بدهم حاضر شدم که زندگی خود و نوه‌اش را در همین قصر تامین کنم ولی این مرد سالخورده و منبع الطبع پیشنهادم را نپذیرفت و طولی نکشید که جهان فانی را وداع گفت بعد از مرگ وی این دخترک رعنا را که ملاحظه میفرمائید بفرزندی پذیرفتم و اکنون او مرا پدر واقعی خود میداند و از روزیکه پای در این خانه گذارده سعادت و نیک‌بختی را با خود همراه آورده است میزان علاقه‌ام با او که یگانه ثروت واقعی من است نه بحدی است که در وصف بگنجد و حالا آرزوئی جز این ندارم که شوهر مناسبی که از هر حیث لیاقت چنین دختر کم‌نظیری را با چنین ثروت هنگفتی داشته باشد برای او بیابم.

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد

علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند

رایمون بوالهوس و خودپسند نیز جز این نمیخواست که در چنین موقعی

دارای چنین همسر و چنین ثروت هنگفتی گردد.

از فرط شادی دیگر سراز پای نشاخت و فراموش کرد که در سه روز قبل به ایندیانان چه نوشته و باو چه پیشنهاد کرده بود حتی نخواست ثانیهای هم بسرنوشت این زن بدبخت بیندیشد که هرگاه این یار هم او را از خود براند عاقبتش چه خواهد شد .

چه باید کرد رایمون هم فردی از افراد این اجتماع بود او هم مانند خیلی ها پیرو فلسفه "ماکیاول" بود و برای رسیدن بمقصود هر عملی را مجاز و مباه میدانست کم کم رشته دوستی اش را با مسیو "هوبر" بجائی رسانید که دخترک بعقد وی درآمد ،

ایندیانان همینکه به پاریس رسید با قلبی پراز امید و آرزو یکسره بسوی خانه رایمون شتافت .

همینکه دربان در را باز کرد پرسید :

— آقای دورامیر تشریف دارند ؟

— خیر خانم مدتی است که از پاریس رفته و در لائینی اقامت دارد

لائینی ؟ شاید مقصود شما "سرسه" است ؟

— خیر خانم عرض کردم "لائینی" در آنجا خانه برای سکونت خود

ابتیاع نموده است .

ایندیانان از شنیدن این خبر بی اندازه خوشحال شد زیرا تصور کرد خانه را برای مسکن وی خریده تا از شر مردم پاریس و زخم زبان آنها در امان باشد . بیچاره این زن ساده دل چقدر خوش باور بود ایندیانان شب رادرمهمانخانه ای در پاریس بسر برد و روز بعد کالسکه دربستی اجاره و یکسره بطرف "لائینی" حرکت کرد .

ایندیانان در حالی که زندگی سی سعادت مند و خوشی را بخود نوین میداد و از شدت شوق قلبش به طپش افتاده بود بمحض ورود به "لائینی" بسوی منزل رایمون شتافت و قتیکه وارد شد از پشت پنجره رایمون را دید که تنها نشسته و مشغول مطالعه است در اطاق را باز کرد و سرزده وارد شد خود

را در آغوش رایمون افکند و گفت :

— رایمون عزیزم آیا بموقع رسیدم؟ نمیدانی باچه مشقتی این مسافت بعید را طی کردم ابتدا ناخدای کشتی حاضر نمیشد مرا بدون پروانه خروج در ردیف مسافریں خود بپذیرد ولی بعد با التماس و تضرع زیاد موافقتش را جلب کرده میدانستم که برای رسیدن من ثانیه شماری میکردی و روی همین اصل هر روز سالی در نظرم میگذشت و حالا چقدر خوشوقت و سعادتمندم که آرزویم برآورده شد.

رایمون چرا حرف نمیزنی؟ چرا مات و مبہوت مانده‌ای، مثل اینکه باور نداری که بوصالم رسیده‌ای؟ و مثل اینکه مرا نمیشناسی رایمون، رایمون عزیزم درست بمن نگاه کن آنچه را که می‌بینی بیداری است نه بخواب منم که در آغوش تو قرار دارم ایندیانا، ایندیانا تو ایندیانا هستی که از تبعیدگاه بسوی خود خواندی تبعیدگاهی که تا اینجا ۶ هزار کیلومتر فاصله دارد آری ایندیانا همان ایندیانا هستی که برای همسری خود انتخاب کرده‌ای که یگانه شریک زندگی و غمخوار تو باشد همان ایندیانا هستی که در راه عشق تو از همه چیز صرف‌نظر کرد تمام این مصائب و مشکلات را برخود هموار ساخت اکنون میخواهم اجر این فداکاریها را به من بدهی یک اشاره یک بوسه از تو کامی است که تمام این فداکاریها را جبران کند پاداش من همین است و بس.

ولی رایمون در سکوت عمیق و وحشتناکی فرو رفته بود سکوتی مہیج و مرگبار سکوتی که تا اعماق روح نفوذ میکرد سکوتی که با نهایت قساوت تمام ارکان وجود را بلرزہ میانداخت آری رایمون چنین سکوت وحشتزائی در مقابل آن حرارت و احساسات پرشور ایندیانا اختیار کرده بود ولی این زن بدبخت و ساده‌دل هنوز هم نمیخواست و یا نمیتوانست معنی و مفهوم این خاموشی را درک کند و باز به سخنان پرسوز خود ادامه داده و در حالیکه زانوهای رایمون را بسینه خود میفشرد میگفت :

— رایمون چرا حرف نمیزنی چرا چیزی نمیگوئی مگر هنوز باور نداری

اینکه در برابر تست ایندیاناست همان کسیکه ارزوی وصالش را داشتی گرچه میدانم که این بهت و افسردگی از فرط شادی است زیرا مواردی هست که شوق و مسرت زیاد عکس العمل شدیدی دارد این هم محققا یکی از همان موارد است ولی باید سعی کنی که بخود آئی و از آنچه دلت در طلبش میشتافت لذت جاودانی ببری.

رایمون بالاخره حرف بزن جوابی بگو.

رایمون با صدای لرزان که حاکی از شدت اضطراب بود گفت :
— میخوامم گریه کنم .

ایندیانا در حالیکه دستهای رایمون را غرق بوسه میکرد گفت :
گریه کن رایمون عزیزم گریه کن این گریه شاد است این گریه گریه ایست که از کانون محبت سرچشمه میگیرد گریه کن من اشکهای نازنینت را با بوسه های گرم خود پاک میکنم من آمده ام تا زندگی ات را قرین سعادت خوشبختی کنم من آمده ام تا از آن تو باشم خواه بعنوان همسر خواه بعنوان معشوق خواه بعنوان خدمتکار هر سمتی را که میل داری بمن بدهی با جان و دل میپذیرم اذعان میکنم که سابق براین در تمنیاتم خیلی تندروی کردم و چیزهایی میخواستم که انجام آن از حدود توانائی خارج بود ولی بعدا که متوجه این معنی شدم خود را برای هرنوع گذشت و فداکاری بهرنحوی از انحاء کاملا آماده و مهیا ساختم .

اکنون روحا و جسما در اختیار توام همه چیز من متعلق بتو است و من از این ساعت ببعد در مقابل میل و اراده تو حق چون و چرا نخواهم داشت من از شش هزار کیلومتر راه آمده ام تا بتو بگویم از این پس بنده و زرخرید توام .
در این موقع رایمون با قیافه وحشتناکی بایندیانا نگریسته و در حالی که زهر خنده مخوفی از شدت ندامت و پشیمانی برلبانش نقش بسته بود ندامت از اینکه چرا چنین نامه ای بوی نوشته از جای برخاست و گفت :
— قبل از هر چیز باید تو را در جایی پنهان کنم .

— پنهان کنی؟ آنهم در خانه خود درجائیکه مطلقا در اختیارست؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ مگر من از آن تو نیستم مگر قبول نکرده‌ای که مرا در کنف حمایت خود حفظ کنی؟ مگر غیر از تو کسی هست که از من حمایت کند؟ مگر از این پس جز تو ملجاء و پناهی دارم؟ مگر می‌خواهی از من دست بکشی و مرا در قعر در یوزگی و سیه‌روزی افکنی؟ رایمون کجا می‌روی چرا جواب مرا نمیده‌ی مگر مسخ شده‌ای

رایمون می‌خواست در اطاق را ببندد ولی دیر شده بود و در حالیکه ایندیانا خود را بگردنش آویخته بود و مانند طفلی التماس میکرد که او را تنها نگذارد در باز شد و مادموازل لرادونانژی که اکنون مادام دورا میرنامیده میشد وارد شد از دیدن آن صحنه غیرمنتظره دچار بهت و حیرت گردید آنگاه با تبسم تلخ و نفرت آمیزی گفت:

— مادام دلمار مثل اینستکه از برهم زدن زندگی دیگران لذت می‌بری و با اینکه خلاف اصول و نزاکت است که تازه واردی از خانه بیرون کنند ولی برای اینکه درس عبرتی بشما بدهم که دیگر گرد این قبیل اعمال نگردید امر میکنم که فوراً از اینجا خارج شوید.

بیچاره ایندیانا، بدبخت ایندیانا، بینوا ایندیانا که وعده‌های پوچ یک جوان سست عنصر و بی‌اراده تکیه کرده و تن بآنهمه فداکاری و آن همه رنج و محنت داده بود اکنون باید یک چنین اهانت و خفتی را نیز تحمل میکرد ولی شدت خشم در آن لحظه هیجان‌انگیز و قوت‌قلب ایندیانا افزود و منانت و خونسردی خود را دوباره بازیافت زیرا همانطور که در فصول گذشته دیدیم لحظات بحرانی و اضطراب‌انگیز شکوه و جلال خاصی باین زن ماتمزده می‌بخشید آنگاه خطاب به رایمون با لحن متین و محکمی گفت:

این زن کیست و در اینجا چه میکند؟ و چگونه بخود اجازه میدهد که در خانه تو چنین تحقیقی را بمن روا دارد.

— لرا گفت: خانم این خانه خانه من است و شما در جائیکه متعلق به

دیگریست قدم کدازدهاید .

در اینموقع ایندیانا که چشمانش از فرط غضب سرخ شده بود کتف‌های رایمون را با شدت هرچه تمامتر تکان داد دوباره پرسید : آقای محترم چرا لال شده‌ای چرا سرت را بزیر انداخته‌ای چرا بسئوال من جواب نمیدهی این زن همسر تست یا رفیقهات ؟

رایمون با رنگ پریده و قیافه بهت‌زده‌ای جواب داد :

— همسر من است .

سپس مادام دورامیر که گویا توهین اولی را کافی نمیدانست باهمان قیافه تحقیرآمیز گفت :

— امیدوارم که دیگر شک و تردیدی برای شما باقی نمانده باشد خانم محترم هرگاه در محلیکه وظیفه زناشویی برای شما تعیین کرده بود مانده بودید بدون تردید کارت دعوت عروسی هم دریافت میداشتید سپس خطاب به رایمون گفت دلم بحالت میسوزد زیرا دست و پایت را گم کرده و خود را گرفتار وضع عجیبی می‌بینی اما تو را می‌بخشم بدلیل اینکه خیلی جوانی و تجربه کافی نداری امیدوارم از این پیش‌آمد درس عبرتی بگیری و درآینده تکلیفت را بهتر از این در زندگی تشخیص دهی اکنون با تست که باین وضع عجیب خاتمه دهی این را گفت و از اطاق خارج شد .

ایندیانا از آن هیجان و انقلاب موقعی بخود آمد که خود را درکالسکه‌ای دید که بسرعت بطرف پاریس حرکت میکرد .

بمحض ورود بهپاریس یک سر بهمان مهمانخانه‌ای رفت که درموقع بازگشت از جزیره "بوربن" شبی را در آن گذرانده بود .

هیجان و انقلاب روحی این زن محنت‌زده نه بحدی بود که در وصف بگنجد و از آنجائیکه در خود هیچگونه توانائی مبارزه با شدائد و ناملایمات زندگی نمیدید تصمیم گرفت که بزندگی خود خاتمه دهد از این رو لب بغذا نزد تا جائیکه ۴۸ ساعت بعداز ورودش به مهمانخانه یکروز صبح او را برروی

زمین مدهوش و بی حرکت دیدند چشمانش بی فروغ لبانش کبود دندانهایش بهم فشرده و بدنش از شدت سرما منجمد شده بود ولی با این حال هنوز رمقی باقی بود و خانم مدیره مهمانخانه که قلبی رئوف و مهربان داشت او را در بستر خوابانید و بلادرنگ طبیبی برای معالجه و مداوای او آورد .

دو روز بعد که ایندیانا قوای از دست رفته را تاحدی بازیافته بود همینکه چشم گشود رالف را بربالین خود دید :

دیدن رالف که در بحرانی ترین دقایق زندگی چون فرشته رحمت باو پیوسته بود چنان قوت قلبی به ایندیانا بخشید که با تمام آن ضعف و ناتوانی از جای برخاست و خود را در آغوش پسرعموی وفادار و فداکارش افکند و از فرط ذوق و شادی اشک میریخت و فریاد میزد :

رالف آیاتو هستی؟ اشتباه نمیکنم؟ خواب میبینم یا حقیقت دارد که تو در چنین لحظه‌ای برای نجاتم شتافته‌ای ولی افسوس که دیر شده و لحظه‌ای بیش به حیاتم باقی نمانده بازهم جای شکر باقیست که در آغوش تو میمیرم .
- حاشا وجود نازنینی چون تو بمیرد دخترعموی عزیزم این افکار شوم را از سربدر کن زیرا تو جوانی و زندگی بتو لیخند میزند راست است که تا حال از زندگی خود جز رنج و مصیبت ندیده‌ای و شب و روزت توام با هزاران ناکامی و ناملایم بوده است ولی از این بعد روزگار بس سعادتمند و خوشی خواهی داشت زیرا شوهرت از این جهان رخت بر بسته و من آمدم تا بتواطلاع دهم که از این بعد هیچگونه قیدی نداری و میتوانی آزادانه با محبوب خود مسیو "دورامیر" زندگی کنی؟ گرچه با تمام قوا کوشیدم که چهره واقعی این جوان بوالهوس و بی ثبات را بتو نشان دهم و اطمینان دارم که طولی نخواهد کشید که خود شخصا باین حقیقت تلخ واقف شده و تصدیق خواهی کرد که بی جهت نبود تا این اندازه از این جوان شاید متنفر بودم ، ولی چه میتوان کرد عشق کور است و عاشق نصیحت پذیر نیست و زمانی متوجه میشود که آب از سرش گذشته و آنچه را که دیگران باو گوشزد می کردند خود برای العین

ببیند . من نیز چون علاقمند بتوهستم و بدبختانه می بینم که جز در سایه این جوان رذل سعادتی برای خود فرض نمیکنی علیرغم میل و عقیده ام فقط از نظر خوشی تو باین امر تن در می دهم .

از شنیدن خبر مرگ شوهرش ایندیانا باوجود ضعف و سستی دفعتاً از جای برخاست و در حالیکه مایوسانه دستها را بهم میمالید فریاد زد .

— شوهرم مرد ؟ ای وای بر من زیرا مسبب مرگش من بودم . رالف عزیزم با این وصف بازهم از آینده و خوشبختی من سخن میگوئی مگر این قلب محنت زده ام خاصه بعد از این جنایت میتواند لذتی را درک کند ؟ اما بدان که خداوند عادل است و مرا بکیفر اعمالم رساند بدینمعنی که رایمون دورا میر ازدواج کرد .

این راگفت و مجدداً خود را در آغوش رالف افکند مدت‌ها هردو اشک ریختند از سبب بغض گلویشانرا فشرده بود دیگر نتوانستند بصحبت خود ادامه دهند و چند ساعت هردو ساکت و صامت ماندند .

مدتی که از آن التهاب و هیجان گذشت رالف با صدای متین و موقر ولی در عین حال اندوهناک و ملاطفت آمیز گفت :

— وجدانت کاملاً آرام باشد زیرا سرهنگ دلمار در همان هنگام که تو او را در خواب پنداشتی و رخت سفر بربستی بعلت سکنه قلبی چشم از این جهان پوشیده بود زیرا صبح روز عزیمت تودیده از خواب نگشود و بنابراین از فرارت کمترین اطلاعی نیافت . موقعی ببالینش رسیدم که رنگش کاملاً کبود شده بود معالجات پزشکان نیز موثر واقع نگردید بلافاصله باطاق تو شتافتم ولی ترا نیافتم و چنین پنداشتم که مطابق معمول بگردش روزانه خود رفته‌ای . بیچاره سرهنگ دلمار در آخرین لحظات عمر در آغوش من جان سپرد و مرا بجای تو فرض کرده بود زیرا در حالیکه دستهایم را میفشرد اسم نوراً چندین بار بر زبان راند .

بعد از اینکه مراسم تشییع جنازه و تدفین انجام گرفت و بازهم دیدم از

تو خبری نیست دیگر برایم شکی باقی نماند که خود را بدریا افکنده و خودکشی کرده‌ای بلادرنگ بساحل دریا آمده تا مگر اثری از جسدت بیابم لازم نیست بتو بگویم که در آن هنگام چه حالی داشتم و چگونه سرپای وجودم از تصور اینکه چنین اقدامی دست زده‌ای میلرزید.

بالاخره روزها بدین منوال سپری شد تا روزی خبر رسید که کشتی "اوژن" قریباً وارد بندر خواهد گردید و در نتیجه تحقیقاتی که دوستانه از ناخدا نمودم معلوم شد که با همان کشتی بهاریس رفته‌ای، دیگر تامل را جائز ندانسته و با همان کشتی "اوژن" که دوروز عازم بندر "بردو" بود حرکت کردم. اکنون دو روز است که بهاریس وارد شده و در این مهمانخانه مسکن گزیده‌ام و درصدد بودم بخانه رایمون بروم زیرا انتظار داشتم ترا در آنجا بیابم و اکنون چقدر خوشوقتم که بالاخره به ماهیت واقعی این مارخوش‌خط و خال پی‌بردی دیدی آنچه را که بتو می‌گفتم بیان واقع بود من این عنصر کثیف را آنطور که باید از مدتها قبل شناخته بودم.

ایندیانا فریاد زد رالف عزیزم ترا بخدا نام این مرد دیوسیرت را بزبان نیاور زیرا تجدید خاطراتی که از این عنصر پلید دارم مرا سرافکنده و خجل میکند من شرم دارم از اینکه بگویم که چنین عنصری را در زندگی دوست داشتم و بخاطر او عمرم را تباه کردم.

— با قسمت اول موافقم ولی با قسمت دوم که میگوئی عمرم تباه شده است موافق نیستم زیرا تازه زندگی بروی تو لبخند میزند و از این ببعد است که باید واقعا خوشبخت و سعادتمند زندگی کنی.

رالف درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود و دستهای ایندیانا را در دستش میفشرد بسخنانش ادامه داده گفت:

ایندیانا درست بمن توجه کن میخواهم رازی را بر تو فاش کنم که سالهاست در سینه‌ام پنهان داشته و بخود جرئت نمیدادم که آنرا بتو باز گویم زیرا اولاً بعلت وجود شوهرت که نسبت باو احترام خاصی قائل بودم

وظیفه اخلاقی من حکم میکرد ترا به دیده خواهری بنگرم و درثانی عشق و علاقه تو به رایمون ابراز یکچنین مطلبی را اساسا منتفی میساخت ده سال است که دیوانهوار ترا دوست میدارم و ده سال است در آتش عشقت میسوزم منتها چون از فن سخن سنجی و بکار بردن الفاظ زیبا و فریبنده بکلی بیاطلاعم و همانطور که میدانی در مکتب رایمون درس نخوانده و از رفتار و کردار پیروان این مکتب بهیچوجه بهره‌ای ندارم ، لذا از آتشی که در قلبم شعله‌ور بود بی‌خبر بودی اکنون با تو است که بمن بگوئی آیا وقت آن رسیده که مرا به همسری خود بپذیری و از این پس بمن فرصت دهی که از نشئه حیات لذت برم .

در تمام مدتی که رالف مشغول صحبت بود ، ایندیانا با وجد و نشاط خاصی بسخنانش گوش میداد ، به عمر بی‌حاصل‌گذشته افسوس میخورد و گوئی تازه باین حقیقت پی برده بود کسی را که باید دوست میداشت رالف بود نه رایمون . کم‌کم دورنمای زندگی طور دیگری در نظرش جلوه میکرد اکنون میدید که خورشید سعادت و خوشبختی از پشت‌ابره‌های تیره یاس و حرمان طلوع نموده زندگی بس درخشانی را بوی نوید میدهد .

ایندیانا دیگر تاب نیاورده خود را به آغوش رالف افکند و درحالی که از فرط شادی اشک میریخت فریاد زد رالف عزیزم چه سعادت و نیکبختی بالاتر از آن که همسری چون تو داشته باشم و عمری را در سایه چنین وجود شریفی با منتهای عزت و کامرانی بسر برم پروردگارا تو چقدر رئوف و مهربانی ، تو چقدر عادل و بنده‌نوازی که در تاریکترین لحظات زندگی ، در لحظاتی که آخرین مراحل نیستی و سقوط را طی میکردم این سعادت عظیم را نصیبم کردی .

ایندیانا در حالیکه لب بر لب رالف گذاشته بود و هردو مدتی از خود بیخود شده بودند گفت این بوسه‌های آتشین همانا ضامن عقد ازدواج خلل - ناپذیر ما خواهد بود .

یک هفته بعد کشتی "ورنیکا" امواج خروشان اوقیانوس بیکران را می شکافت و این دوهمسر سعادت مند را بسوی زادگاه ایندیانا یعنی جزیره "بوربن" میبرد تا بقیه عمرا، دور از غوغا و آلودگیهای پاریس، در این جزیره سرسبز و خرم در دامن کوه و صحرا و دشت و دمن و جویبارها و مناظر دلفریب طبیعت بسر برند.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری

پایان

